

دریا هنوز آرام است

احمد محمود

دریا هنوز آرام است

تألیف
احمد محمود



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کوثر

چاپ زندگی
۱۳۳۹

داستان اول

دریا هنوز آرام است

گرمای کشنده جنوب از کرده آدم تسمه می کشد. هوای مرطوب و خفقان آوری روی دلها سنگینی می کند. نفس پس میرود و بسختی بیرون می آید.

بیرون کاراژ يك اتوبوس لکنته که دارند بارها را رویش طناب پیچ می کنند ایستاده است. شاگردان از چهارستون بدنش عرق می ریزد و هنوز دارد تلمبه می زند. با کف دست روغنی عرق پیشانی را که توی چشمش شکسته است می گیرد و نیمه نفس میگوید «جگرم دراومد، چهارصدوسی تا زدم هنوز لاستیک روی زمین خوابیده، حتماً یکی از وصله هاش بلند شده و از زیرش باد درمیره»

کمی دورتر از کاراژ، خانه های گلی شروع میشود و شهر محضر، مثل اینکه چمچاره گرفته باشد زیر پنجه های آفتاب داغ آرام جان میدهد. مسافرها بی حال و وارفته روی پنج رشته لوله نفتی که از جلو کاراژ میگذرد و به بندر میروند نشسته اند و بشاگرد شوفر و اتوبوس و

بارها که روی اطاق آتو بوس بسته میشوند نگاه میکنند.

دلال گلاژ یکریز داد میکشید « بدویا... بندر بیاد جلو... »
سه نفر دیگه... « و پواهایی را که توی دستش است می شمرد. ویاس آمیز
سرش را تکان میدهد و بشوفر که سایه دیوار تکیه داده است و سیگار
دود میکند میگوید هفتاد تومن... بیخود معطلی، حرکت کن، مسافر
تو را هم پیدا میشه... » چند لحظه بعد هوای سنگین تکان میخورد و
وباد گرمی می وزد و خاکهای داغ را که جلو گاراژ پهن شده است بسر و
سورت مردم می ریزد.

چیزی بظهر نمانده است بوی بنزین پخش میشود و آتو بوس
بصدادر می آید و مسافرین که اغلب مرده ستند بچه های خود را روی سینه
می فشرد و آنها را می بوسند.

بچه ها گریه می کنند و مادرها با آمیدی مبهم گولشان می زنند.
« گریه نکن پسر، پدری فلان بزر میگرده »

پیر مردی خمیده که بعضا تکیه داده است دست مرد درشت اندامی
را توی دستهایش نگه میدارد و بعد پیشانی جوان رنگ پریده و لاغر اندامی
را می بوسد و... درویش جان تو جان این پسر، تنها امید مادرش، میدونم
بدرد غربت نمی خوره اما چه میتونسیم بکنیم؟

آتو بوس با صدای صلوات که زیر طاقش می پیچد تکان می خورد
و حرکت می کند.

مادرها با قیافه هایی که رنگ باخته و رنجی که توی پیهانشان
رنگ انداخته آتو بوس را تا وقتی که دیگر دیده نمیشد با چشم تعقیب میکنند و

بعد براه می افتند و بچه‌ها را بدنبال خود می کشند و باهم حرف می زنند.
 - خوب خواهر جان... چه میتونسیم بکنیم؟... گوشواره‌ها را
 گرو گذاشتم... اما اگه خدا بخواد!

آن زن جوانی که نادانی روی گونه‌ها و دور لب‌های مرده است بچه
 سه ساله اش را که اشک توی چشم‌های سیاهش نشسته است بدنبال خود
 می کشد و حسرت آمیز حرف می زند:
 - ... اگه خدا بخواد...!

وزن مسنی که چادرش را دور کمر پیچیده است و پا برهنه است و حالا
 دارد روسری را زیر چانه گره می زند و خمیده راه می رود توی
 حرفش می‌دود:

- «آخر عمری و دوری پسر... من از بچه‌ها بدترم... برای اینکه که
 دیگه طاقت ندارم... ولی چه میتونسیم بکنیم؟... ماه بیکاری داشت دق
 میکرد، نصف گوشتش آب شده بود، از روی من شرم میکرد.

- «پاهایش از خاک‌های نرم و داغ می‌سوزد و عرق توی چروک‌های
 صورت آفتاب سوخته‌اش که قهوه‌ای رنگ است می‌لغزد. رشته موی
 سفیدی از زیر روسری زرد رنگش بیرون زده است و روی پیشانی‌اش
 چسبیده است.

به زن جوان می‌گوید

- «چن ماهته؟»

- «پا بامهم»

- «شوهرت بود؟»

و زن جوان که توی خودش فرو رفته است به کودک چشم سیاه
اشاره میکند .

« این بچه را از ش دارم . پنج سال پیش عروسی کردیم .
آنوقت کارش خوب بود »

زن دیگری که چهل ساله می نماید و پیشانی را با دستمال سیاهی
بسته است و رشته ای مهره چینی لعاب زده آبی رنگ دور گردنش سنگینی
میکند و عرق ، پیراهن کبود گل و و ته دارش را به تنش چسبانده است
بهشان میرسد .

« خوب ، خدا نگهدارشان . شاید غروب به بندر برس .
چهارمیتو نسیم بکنیم ؟ . . . قرض تا آخر خره رسیده . . .
و دیگر چیزی نمی گوید و بحر فهایشان گوش میدهد
پیرزن میگوید

« یخنی بر اش درس کردم ، تو راه ناهار میخورن ، همین چند فرسخی
یه قهوه خونه هس ، من یه دفعه رفتم بندر » و چند زن دیگر با بچه های
قد و نیمقد ، کمی دورتر توی هم میلولند و باهم حرف می زنند
حالا باول شهر رسیده اند .

آفتاب به شدت می تابد و روشنی خیره کننده همه جا پهن شده است .
تنها سایه شاخ و برگ نخلهائی که اینجا و آنجا کنار جوی آب گندیده و
کوچه سبز شده است روی زمین افتاده است .

خاکهای گرم و شوره زده کف و روی پاها و لای پنجه های بچه ها را
میسوزاند و بچه ها فریاد میکشند و مادرها باهم حرف می زنند که :

غروب میرسند. که چه وقت برمیگردند و کجا ناهار می‌خورند



اتوبوس قراضه، روی جاده خاکی وزیر آفتاب گدازنده، خسته
و ملال انگیز، سینه کش خود را بجلومی کشد.

مردها ظاهراً چرت می‌زنند و از سر و رویشان عرق می‌ریزد.
راننده سیگاری می‌کشد و شاگرد شوفر بجلو خیره شده است و می‌بیند
که از زمین بخار بلند میشود و نرسیده به نخلها که همچون خطی کمانی
شکل روی زمین سیاهی می‌زنند سراب سفیدی می‌زند.

اتوبوس به قهوه‌خانه می‌رسد و بعد حرکت میکند و توی راه مرد
عربی را که خورجین بدوش کشیده است سوار میکند و شاگرد شوفر باش
چانه می‌زند.

مسافرین توی خودشان فرورفته‌اند و بزنگی و راهی که در پیش
دارند می‌اندیشند.

وقتی که اتوبوس توی دست انداز می‌افتد و بشدت تکان می‌خورد و چرت
همه پار می‌شود و چشم‌ها را باز می‌کنند و چند لحظه بعد دوباره توی خودشان
فرو می‌روند.

امنیه‌ای که نیمه‌راه سوار شده است رو بروی پاسگاه پیاده می‌شود،
اول به بیرق رنگ باخته‌ای که روی پاسگاه است می‌نگرد و بعد به سیل‌های
تابیده اش دستی می‌کشد و گوید

«دیگه راهی نمونده، سه‌چار فرسخ بیشتر نیس، از خور که
بگذریم بیلرها پیدا میشن»

شهریار حرف امنی را می فهمد و دلش شور می زند
 - یک ساعت دیگر بنده هستیم... بعد از آنجا...»

و به مرد استخوان درشتی که گونه هایش برجسته است و آبهای
 قلوهای ترا خورده ای دارد و با هم روی یک صندلی نشسته اند میگوید
 - درویش شنیده چه گفت...؟ یک ساعت دیگر می رسیم، مرد
 استخوان درشت که تازه از پینکی رفتن خلاص شده است خمیازه ای می کشد
 و نصف سیگاری آتش می زند و بقیافه مهتابی رنگ شهریار می نگرد و
 زیر لب می خرد

«آره، ولی باین ابو طیاره همیشه اطمینون کرد» شهریار جابجا میشود
 که زیر پایش هوا بخورد.

سینه بی مویش پر شده است عرق مو و موهایش که چینهای ریزی
 دارد از خاک سفید شده است.

مرد لب قلوهای دود سیگار را می بلعد و از پشت شیشه بیرون
 را نگاه میکند که سایه اتوبوس روی زمین دراز شده است و روی پستی
 و بلندیهای کنار جاده بازی می کند.

اتوبوس توی دست انداز می افتد و به سختی تکان می خورد و
 مسافری را بجلو پرت میکند.

درویش پشتی صندلی جلو را می گیرد و بدنه های شهریار
 نگاه میکند.

- «باین دستهای نی قلیونی که - ون نکم کاری از پیش به بری»
 شهریار پنهانهای دستش را نشان میدهد و میگوید

-خیلی کار کرده ام... نادم هم بدن نیست
 اتو توبوس هرچه زورم زند بجلو کشیده نمیشود.
 شاگرد شوfer که گرما رهش را گرفته بای حالی پائین می پرد
 و روی خاکها دراز می کشد. می رود زیر ماشین و از هماغا دادمی زند.
 -بی خود گازنده. گاردون بریده.
 قیافه شه فر توهم می رود و ناسزا می گوید.
 -پستان مادرش سوزده که مرا با فرمان آشنا کرد اینهم شد کار؟
 و وارفته، هیکل لاغر و استخوانی درهم کوفته خ-ود را از وسط
 صندلی و فرمان بیرون می کشد. می رود پائین.
 شاگرد شوfer از زیر اتو بوس بیرون می آید و چشمهایش را که قبی
 کرده است توی چشمخانه می گرداند و می غرد.
 -دک مصب درس قیچی شده، چه کنیم؟ شوfer می رود کنار
 جاده و روی زمین پهن می شود و تو دماغی حرف می زند.
 -چه می کنیم؟... هیچ. باید بری بندر ناردون بیاری.
 سه فرسخ بیشتر نیس، و آهسته ادامه میدهد، گوش کن تریاک بیادت
 نره، نیم مشقال، شاید شب بمونیم...
 واپسین اشعه قرمز خورشید آسمان خسا کتری افق را رنگ
 می زند.
 چند لحظه بعد، سیاهی تن تیره خود را روی پهنه آسمان می کشد
 و بیابان سوت و کور را می بلعد.
 چند ستاره زودرس بالای سرشان می درخشند.
 از آن دورها زوزه شغال بلند میشود و نسیم خنکی که از دریا

می‌آید کمی نفس‌ها را تازه می‌کند .

مسافری از اتوبوس می‌آیند پائین و دورشوفر حلقه می‌زنند و ازش می‌پرسند که «چه باید بکنند» و شوفر بهشان می‌گوید که:
 - «هیچ!... چاره‌ای نیست. باید صبر کنید تا شاگرد از بندر
 گاردون بیاره. شاید چند ساعت طول بکشد و شاید شب راهم توی
 بیابان بخواهیم»

شهریار می‌رود و تن خسته و گرم‌آزده خود را روی لوله‌های نفت
 که کنار جاده کشیده شده است می‌اندازد و توی آسمان به جستجوی می
 پردازد

پدرش وقتی زنده بود بهش گفته بود: «پسرم، تو هم ستاره‌ای داری
 پیشانی تو بلند است و حتماً ستاره‌ات هم درخشان است، منتهی باید
 آنرا پیدا کنی»

دید شهریار توی آسمان ولومی شود و فکر می‌کند «باید پیداش
 کنم... نه... هیچکدام این ستاره‌های کور نمیتونه مال من باشه.
 مال من درشته و خیره کنندس... باید پیداش کنم... شاید آنطرف
 دریا...»

.... درویش با شوفر حرف می‌زند و بعد می‌رود بطرف شهریار
 که روی لوله‌ها دراز کشیده است.

بالای سرش می‌ایستد و دستهای درشت خود را به کمر می‌زند
 - (گوش کن داداش، بی مصرف وقت تلف کردن فایده‌ای نداره
 پاشو راه بیفتیم)

شهریار می‌نشیند.

.. (گجا بریم ؟)

درویش کمی پاها را از هم باز میکند .

.. (بندر)

و با کف دست بران خود میزند (با پا .. اتوبوس شاید تا صبح

اینجا بمونه)

شهریار بلند میشود ، دست درویش را می گیرد و خنده مرده ای X

لبه اش را از هم باز میکند .

.. (خوب .. موافقم .. ولی خسته نمی شیم ؟)

.. (تو این فکر را نباید بود)

شهریار بدیگران نگاه می کند و می پرسد .

«پس اونا؟»

«باشون کاری نداریم . اگه دلشون خواست میان»

و می رود بالای اتوبوس و کوله پشتی ها را پائین می اندازد شهریار

می اندیشه (راست میگه . باید رفت . هـ . رچه زودتر بهتر . آخه

دیگه تو شهر پوسیدم . مگه آدم چقد میتونه از تو قیافه مادرش شرم

بکنه ... آدم که از چوب نیس ، از سنک نیس بیکاری داشتی دیونه میشدم)



درویش یکپارچه عرق شده است .

یقه پیراهن چلو ارچر کمرده اش قاروی ناف باز است و پشمهای انبوه

سینه اش بیرون زده است .

شهریار از خستگی به خس و فس افتاده . بزحمت پاهاش بجلو می افتد .

کوله پشتی روی گرده اش سنگینی میکنه . دو بدنبال درویش کشیده میشود

درویش می‌ایستد و مثل همیشه زیر لب غرغر میکند .

«داگه بندر بریم رامون به عالمه دورمیشه»

لوله‌های عظیم کورمه - ای نفت پزی دل آسمان را شکافته است و
آهی که از بلایشان بیرون می‌زند سهاهی شب را از هم می‌درد و نك
کدر روی سخنر نهایی سفید که مثل غولهای پای در زنجیر کنار هم صف
کمیته‌اند می‌باشد .

..... (بندریه عالمه را بمن رادور می‌کنه)

از جاده خارج می‌شوند و بطرف چپ می‌پیچند و روی کوره راهی
که سفید است برآه می‌افتند .

حالا ماه بالا آمده است و سایه‌هاشان پشت سرشان روی زمینهای
شبه زده بلند و کوتاه می‌شود .

ماه مثل گوی قرمزی کف آسمان می‌لغزد .

شغالها و گاوگها دور و نزدیک زوزه می‌کشند

باد مرطوبی از طرف دریا می‌وزد .

درویش پیراهنش را بیرون می‌آورد و شانه‌ها و پشتش که مثل

خرس از موهای انبوه پوشیده شده است می‌افتد بیرون .

کوله پشتی سنگین را جابجایی کند و می‌غرد

«داگه اینجوری یواش بریم فردا ظهر به نهر هم نمی‌رسیم» و به

شهریارنگاه میکند که زیر کوله بارخم شده است .

«داگه خیلی خسته هستی کوله پشتی را بده بمن» و کوله پشتی

شهریار را می‌گیرد و بدوش می‌کشد .

... و تنبلی بدرد نمی خوره . باید گیوه را آب بزنی ، آگه هموی
 ریش سفیدت حق بگردنم نداشت پابندت نمیشدم) که هر شهریار که
 خمیده شده بود راست میبود و نفس پر صدائی میکشد .
 جسم متحرکی که مثل فسفر می درخشد کنار کوره راه روی
 شاگهای می لغزد و سرعت دور می شود .

درویش لحظه ای نمی ایستد (گوی کن شهریار . زیرات را
 مواظب باش ، داریم به مزرعه نزدیک میسیم . مارای خطرناکی هست)
 و بانگاه جهت حرکت ماری را که يك لحظه قبل کنار کسوره
 را می خزیدن نگاه میکند ...

... بوی سبزه های خودروتوی دماغشان می پیچد صدای جیر
 جیر کها و قرقر قورباغه ها درهم آمیخته است . از روی جوی کم هر نی
 که آب ساکن دارد درویش را خزه پوشیده جست می زنند . پای درویش
 روی علفهای شرابی زده سرمی خورد و بزانو می افتد (کوله پهتی را
 بگیر شهریار تو این گرما جون آدم بدمانش می رسه)

بخار مرطوب دریا ستاره ها را بلعیده است . مامثل يك بهقه آب
 برنزی کدرتوی مه دست و پا می زند . هوا ساکت و سنگین است . حتی
 علفهای ناچیز هر زمزم نمی جنبند .

... به نهر بزرگی می رسند که انتهایش توی انبوه نخاهای دور
 دست فرو می رود . کوله بارها را می اندازند ، لغت میفونند و میروند
 توی نهر که نفسان تازه شود . آب گرم و شور مزه ایست . کمی لغت
 می برند .. خستگی بتدریج از تنشان بیرون می زند . لبهای قلوهای

درویش روییم می لغزد (برو بیرون به کم چوب خشک جم کن . به چیزی
می خوریم بعد راه میفتیم) ... شعله های بی جان توی هوای مرطوب
می لرزد و پشه ها دورش می رقصند و درویش با قاشق یخنی سر شده را بهم
می زند که گرم شود .

شهر یار دستهارا پشت سر قلاب کرده و روی پلاسی که انداخته اند
قاق باز افتاده است

شهر یار می پرسد

«امشب اینجا می خوابیم»

«میریم پاسگاه»

«پیش امنیه ها»

«آره»

«با ما کلری ندارن»

«سیگار تعارفشون می کنیم»

«با سیگار که همیشه خرشون کرد»

«مام نه بخوابم خرشون کنیم»

«نمیذارن از مرز بریم»

«قاچاقی میریم»

درویش قابلمه را روی زمین میگذارد و کتری سیاه مسی را توی

آتش هل می دهد و شهر یار را نگاه می کند که قاق باز خوابیده است

«پاشو بشین به لقمه خور... اگه امنیه ها برسیدن باید بهشان

بگیم ما پیله و ریم، میریم تونخلها خرما بخریم»

شهریار می نشیند

هوا تکان می خورد ، باد گرمی می وزد و تن لختش - ان را تیغ
می کشد.....

ویز ویز کتری بلند میشود. درویش لقمه نانی ته قابلمه می کشد
و آنرا کنار می گذارد و بعد توی کتری چای می ریزد.
« پاشو شهریار قابلمه را بشور. یه کم چوب هم بنداز رو آتیشا که
چشامون به بیند یه پیاله بخوریم»

درویش با گیوه عقربی را که بهوای آتش آمده له می کند « بدمصب
آتشه قیر میمونه... » شهریار که از توی نهر بالا آمده می پرسد که :
چه بود .

درویش حرفی نمی زند؛ چای را قورت میدهد و گلویش می سوزد.
چینه های صورتش توی هم میرود و دماغ عقابی خود را میخارانند... « بیا یه
پیاله چای بنخور راه بیفتیم... چای آدم را جون میده... »

شهریار بوته خاری را که روی زمین پهن شده دور می زند و می پرسد
« سه ماهه میتونم قرضامو بدم؟ »
و درویش که دست را بکمر زده و کوله بار را روی شانه انداخته
جوابش میدهد

« شاید... بچه ها که نوشته بودن کاروبار خوبه... دستشون پولی
شده... »

شهریار پرسوم عمو یادگار است که پای دستگاه نخاری سخته

کرد و مردویك زن و سه چهارا بایك مسن قرض بامان خدا گذاشت و
رفت و يكسال بعد پسر بزرگش توی رودخانه خفه شد و دومی هم که
ناخلف اراآب درآمده بود جیب بری کرد و بزندان افتاد و معلوم نشد
که کدام گور اسر به نیست گردید، امنیه ای سررامشان
را می گیرد

«کجا میرین»

کلاه امنیه باران و آفتاب فراوان دینه است. شلوار زردش نخ نماست
و سرزانوهایش وصله خورده است. لوله ده گش برقی می زند و سرنیزه اش
مثل آفتاب تابستانی که صبح از قله کوه تیغ بکشد توی تاریکی می درخشد
شهریار سیگار تعارفش میکند و دوش از توی گلو می غرد.

«پيله وړين»

امنیه محکم به سیگار پك می زند و روشنی قرمز روی قیافه پیر و
تیره اش می خمیند

«که پيله وړين . ولی امسال خرماها خوب نشده بارون آخری
نصف بیشتر خرماها را ترش کرده، مېچ يك کلبه توی خورده
که غانوسی بالایش کورسو می زند پیدا، میشود....»

بیرون کلبه امنیه ای نهفته و چپقی می کشد. آنقدر هوا ساکت
است که حتی بیرق بالای کلبه هم نمی جنبید.

پشت پاسگاه قهوه خانه ای هست که دوتخت تق ولق ویک فانوس
نفتی دارد.

قهوه چی کهری یکی از تختها چند کوزه و خیس عرق است بلند

میشود و کوله‌پشتی‌ها را میگیرد و روی زمین میگذارد و لبهایش تکان می‌خورد و از چاله گلویش حرف بیرون می‌زند.

— (ماهی تازه داریم .. براتون کباب کنم؟)

— (شام خوردیم)

— پس چای تازه‌دم براتون بریزم)

— (اونم خوردیم)

قهوه‌چی زیر وبالایشان را نگاه میکند.

— (تریاک کازرون دارم. مته زعفرون میمونه ...)

حقه رو گرم کنم؟)

درویش روی تخت می‌افتد و تخت صدا میدهد.

— (عملی نیستیم)

قهوه‌چی تفه بزرگی میاندازد روی زمین، انگشت را توی

دماغ میگرداند ...

— (پس او مدین‌قد وبالای مرا نگاه کنین؟)

شهریا کوله‌پشتی را روی تخت میگذارد و تکیه میدهد درویش

بامنیه‌ای که دارد بطرفشان می‌آید نگاه میکند و میگوید.

— (خوب دوفن‌جون چای بریز، امشب اینجا می‌خوابیم. کرایه اش

را هم میدیم)

... کمی از نیمه شب گذشته است. شغالها زوزه می‌کشند جیر

جیر کها صدا میدهند و گرم‌های شب تاب‌گاه بگام می‌درخشند باد گرمی که

برای چند لحظه می‌وزد بیرق را تکان میدهد و فانوس بالای کلبه را

خاموش میکند .

آفتاب گرم روشن از لای برگهای سرنیزه‌ای درختان خرما روی
 علفها می‌تابد . هوادم ندارد و از شب قبل قدری خنکتر است . انگورهای
 نارس دهان را آب میاندازد .

درختان انگور بابرگهای پهن برنگ سبز تیره لابلای نخلها
 توی هم پیچیده‌اند . بابونه‌های زرد ، شقایقهای پنج پر قرمز و
 نیلوفرهای سفید وارغوانی خودرولای علفهای هرزه دویده است .

پاسگاه بایر قش پشت نخلها کم شده است و دیده نمیشود
 . . . نخلها بانتهای میرسد . چند قایق کوچک، کنار دریا، روی ماسه‌ها
 افتاده است . دولنج موتوری کمی دورتر از ساحل لنگر انداخته و امواج
 کوتاه دریا آنها را بیازی گرفته است .

دو نفر ، باندامهای ورزیده و پوست قهوه‌ای باروغن کوسه و پنبه‌لای
 درزهای قایق قازه سازی را پر میکنند .

کودکی از کلبه‌های پائین می‌آید میخواند و باد صدایش را دور و
 نزدیک بگوش میرساند .

« شریفه دندون طلاشه »

« جومه ویل سیاشه »

« خبیر آده آدوش »

« که غفوری آشناشه »

« که غفوری آشناشه »

و صدایش باغرش آرام امواج درهم می‌آمیزد .

سه چوب سفید بزرگ جنگلی جلو کلبه‌های پائین روی زمین
افتاده و سفیدی می‌زند .

زن جوانی که خلخالها بیایش سنگینی میکند رخت می‌شوید و
وپیر مردی کنار دریا ، روی سنگ خزه گرفته‌ای نشسته و با بادیه مسی
آب روی سر خود می‌ریزد .

درویش توی برق آفتاب روی لبه یکی از قایقها می‌نشیند . آفتاب
چشمهایش را زده و مژه‌هایش رویهم خوابیده است . عرق روی شقیقه‌هایش
می‌لغزد .

— «خسته نباشین»

و دو نفری که پوست بدنشان ز قهوه‌ای شده جوابش میدهند .

«خدا حافظ شما»

و با سنبه چوبی پنبه‌های روغن‌مالی شده را لای درزها می‌کوبند .
شهریار روی ماسه‌های مرطوب می‌نشیند و بقایق تکیه میدهد و چشمها
را رویهم می‌گذارد . بنظر میرسد که خسته است . نزدیک یکی از لنجها
ماهی کوچکی از آب بیرون می‌پرد ، روی هوا قوس می‌زند و دوباره توی
آب فرو می‌رود مرغ ماهیخواری با پرهای سفید ، پاهای دراز و قرمز
و نوک بلند خودش را با آب می‌زند و دوباره اوج می‌گیرد درویش سیگاری
آتش می‌زند ، دوسه دود می‌گیرد بعد می‌پرسد .

«داداش مته اینه که خبری نیس»

دو نفر بهم نگاه میکنند و بعد یکی از آنها چشمهای خود را روی
چهره درویش می‌گرداند .

..(میخواهی چه خبری باشه؟)

ولبخندی دندانهای سفید و بلندش را بیرون میاندازد و ادامه میدهد
 ..(اگه معامله گرین برین اونجا . تودهکده و باچکش چوبی
 کلبه‌های پائین را نشان میدهد که چوبهای جنگلی جلوشان افتاده است.
 شهر بار باماسه‌های مرطوب بازی میکند . باچنک زمین را میکند
 پشت دستش را روی ماسه‌ها میگذارد و از خنکی آن کیف میکند .
 درویش جابجا میشود ، خمیازه بلند بالا و پرمصدائی میکشد، به
 سیگار پک محکمی می‌زند و حرف‌ها را توی گلو سبک و سنگین میکند.
 ..(آخه .. ما معامله گرنیسیم .. واسه اینه که .. می‌پرسم
 خبری نیس ..)

یکی از آن دو نفر ، تا زانو توی آب رفته است و پارچه‌ای را
 خیس کرده و به پهلوی پشت خود میکشد و زمزمه میکند .

(کاغذی آلارت هاقه)

(بخونم چی اگیته)

(حالا که نقل طلاقه)

(واله باله طلاقه نادم)

(اگه طلاقه آدم)

(دل باکی به بندهم)

(.....)

و دیگری روی لبه قایق تازه ساز می نشیند و پای پرمضله خود را
 روی پای دیگر میاندازد و نیشش باز میشود.

-(پس میخوان از دریا تابشین ها ؟)-

درویش سرش رامی جنباند و سیگار را دود میکند و حرفی نمی زند
-(شما دو تا هستین ؟)-

.. ما دو تا هستیم .. اه .. میدونی ... چن نفر دیگه هم هس ..
هاشین تو راه خراب شده ... شاید امشب برسن)

-(سیگار بده دود کنیم ... پول هم دارین ؟)-
-(پول هم داریم)-

مردی که توی آب است بیرون میآید و سیگار را از دست رفیقش
میگیرد و می پرسد .

-(امنیه ها که شمارا ندیدن؟)-

-(بهفون گفتم که پیل هوریم)

مرد به رفیقش چشمی می زند

-(درشون را بلدن)

و بعد به درویش نگاه میکند

-(امشب حرکت می کنیم)

-(امشب؟)-

-(آره ... اگه هوا خوب باشه) حالا بریم یه چیزی بخوریم)

خورشید شعله ور کف آسمان آبی رنگ پریده می لغزد و دریا

زیر اشعاش چشم را می زند .

سك بزرگی که سایه دیوار یکی از کلبه ها خوابیده است پوزم را

از روی دستها بر میدارد و آهسته می غرد .

توله‌سگی پارس میکند و توی پاهای شهریار میدود .
 نعره گاوی با صدای گوسفندها درهم می‌آمیزد و بوی ماهی بریان
 شده توأم بابوی نان خانگی توی دماغشان می‌پیچد .



شب
 .. آسمان روی دریا منعکس شده است و ستاره هایش روی آب
 می رقصند .

هوادم داراست و مرطوب .
 موتور لنج صدا میکند آب شکافته میشود... لنج حرکت کرده است
 فانوس دود زده‌ای که پت پت میکند روی دگل می رقصد دهکده
 با چراغهای کور سوزش دور میشود .
 ناخدا (مردی که پوست بدنش قهوه‌ای شده است) به سکان تکیه
 داده و حرف می‌زند .

.. (کار ماهینه . روزها برای ماهی تور میندازیم ، شبها برای
 آدمها که گمر کچیا سرخرشن، مرزبانی هم دس از سرمون برداره ،
 امنیه‌ها کاری نمیکنن . میشه دهنشون را بس ... یه سیگار بدمدود
 کنیم) و دو انگشت را مثل دوشاخه جلو صورت درویش میگیرد . ناخدا
 سیگار را دود میکند و دوباره بحرف می‌آید .

.. «اونظر فاکارا بدنیس مردم مته مور و ملخ بادست خالی میرن
 باچمدونای پرمیان . توچکاره‌ای؟ درویش چای را قورت میدهد و..
 .. (آهنگرم .. اونجا کار آهنگری خوبه ..

شهریار دراز کشیده و دستها را پشت سرش قلاب کرده است .
او ، با چشمهایش توی آسمان بدنبال ستاره‌اش می‌گردد و باه‌فزش فکر
می‌کند (چه ساده ، هیچ فکر نمی‌کردم اینجوری از مرز بیرون بشیم ..
درویش تموم راه‌ها را میدونه .. خیلی سرش میشه ..)
ناخدا که سکان روی کمر لختش جا گذاشته ، جابجا میشود و
میگوید .

-(خوبه . هر که صنعتکار باشه آنجا یخش میگیره .. حسایی
پولدار میشه)

درویش پاها را میکشد به شهریار که ازش پرسیده است .
(آنجا پیش کی میریم) با بی حالی جواب میدهد .
-پیش بچه ها ، همه رفقا اونجا هستن .

زانوهای درویش درد گرفته است . میل بخوابیدن در وجودش
جوانه زده است . شانها را به کوله پشتی تکیه میدهد ولی هنوز
چشمهایش باز است و دارد آسمان را نگاه میکند . آسمانی که مثل
حریر همه جا دامن کشیده . حریری که پولکهای ذرین بهش چسبیده باشد .
مژه‌های شهریار رویهم رفته است و بزنگی خودش میانندیشد
و گرچه خدا اغلب مردم بدبخت را از یاد می‌برد ولی شاید همیشه
اینطور نباشد

شهریار روی دست می‌غلطد خط و ط‌چهره درد کشیده مادرش
که عصاره‌ای از فقر ورنج است تسوی شیارهای مغزش سایه میانندازد
«مادرم خیلی زحمت کشیده . بعد از پدرم تمام مـ و هاش سفید شده .
من اگر زنده هستم برای اینکه که کار کنم و چون بکنم تا مادرم راحت

بشه .. آره .. باید کار کنم .. کار) صدای آهنگ دارو یکنواخت دریا
توی گوشش پیچ می خورد . تکانهای ملایم لنج او را مثل گهواره می
جنباند . بدنش را رخوتی لذت بخش فرا میگیرد مغزش باسستی و
قنبلی تکرار میکند کار .. کار .. کا .. ک .. و شهریار بخواب رفته است



-(درویش اومده . یه بچه دس و پا چلفتی هم همراهش آورده)
(ممولی) که دوچرخه ساز محل بوده و حالا اینجا رانندگی
میکند، دوشکی را که مملو از کاه است روی تخت چوبی میاندازد و
راست می ایستد و دستها را بکمر می زند و باد توی غبغب میاندازد و می پرسد
(کدوم درویش ؟)

- درویش آهنگر دیگه ، همونی که زیاد قمپوز در می کنه)
(آ .. ها .. ن درویش آهنگره .. حالا کجاس ؟
- بچه ها دورش جم شدن دارن احوال نه نه باباهاشونومی پرسن .
براشون کاغذ آورده)

ممولی روی تخت می نشیند ، پارا روی پا میاندازد و به سبیلش
ورمی رود .

-(آدمای بی عرضه از مملکت میرن بیرون والا اینجا کار فراوونه !!
هه .. حتماً یادش رفته که این شکرا را می خورد ... خوب ، پسره که
همراهه دندون گیر هس ؟)
(اهی ... بدک نیس)

يك شيار عميق كه جای زخم بزرگی است توی پیشانی ممولی زیر نور

پهراغ دیده میشود ، انتهای شیار ابروی راست ممولی رادونیم کرده است ،
 شایع است یلکشب توی فاحشه خانه که مست مست بوده و عربده
 می کشیده با چند نفر گلاویز شده و او را با چاقو زده اند .
 ممولی از روی تخت بلند میشود ، زیر بازوی سیف الله را میگیرد ،
 گوشه چشم را می خواباند و میگوید .
 « باید احوالی ازش گرفت »

... دود کارخانه ها توی هوا پخش شده و بوی گاز نفت های سوخته دماغ
 آدم می پیچد .

صدای کارخانه ها ، صدای چکشهای برقی و بوق کرکننده
 کشتی بزرگی که تازه پهلو گرفته درهم آمیخته و محیط شلوغ و پرسر
 و صدائی ایجاد کرده است .

(بچه ها) خسته و کوفته از کار میایند ، شام را با عرق می خورند ،
 ورق بازی میکنند ، برد و باخت می کنند ، بهم لیچار میگویند و بعد
 هم می خوابند

درویش روی رختخواب دراز کشیده و فکر میکند « خوب ، بهر
 فلاکتی بود رسیدیم ... از قراری که غلوم می گفت همین فردا میتونم
 برم سر کار ... ولی شهریار ... این پسره رادست من سپردن .
 باید یه فکری براش بکنم »

تقو و تق بکنواخت کارخانه ها که شب تا صبح کار میکنند آزارش میدهد .
 هنوز عادت نکرده است توی سر و صدا بخوابد . خواب بسرش زده
 است و مرتب وول می خورد .

مغزش گرچه خسته و در مانده است ولی باز هم خاطرهارا نشخوار
 میکند ، اندیشه هارا در هم می آمیزد و چیز گنگ و بی شکل آزار دهنده ای
 بوجود می آورد (راستی که شب اول غریبی مته شب اول قبر میمونه .
 چقدر آدم زجر میکشه ۰۰)۹

تمام پشتش عرق کرده است . دمر میشود . پسرش پادش می آید
 که با آن چشمهای سیاه و خوش حالتش چقدر شیطان است هسی تیر درست
 سه سالش میشه ، یعنی حالا از سه سال یازده روز کمتر داره . وقتی
 هفت سالش شد میره مدرسه . آدمای بی سواد مته ماحمال میشن . اگه
 شیش کلاسی سواد داشتن میتونستم مالیه ای جائی دستموبند کنم مشتی
 حسین بستچی با اون کوره سوادش کلی دراومد داره . روزی صد تا پاکت
 میداد صد تا دوزاری گیرش میداد . . پسر م باید دیپلمه بشه . . این کار
 خونه ها با سرو صدا شون مغز آدمو میخورن . . قربون یه جو عقل برم .
 اگه پدرم عقل داشت من آهنگر نمیشدم آهنگر یعنی حمال . .)

شهریار خروپف میکند . صورت تکیده مهتابی رنگش زیر نور
 چراغی که تا صبح روشن است ترحم انگیز بنظر میرسد . درویش به
 شهریار می اندیشه (بیا ، هفده سالش بیشتر نیس ، چه زحمتا که باید بکشه
 مته اینه که از دماغ مارمولك افتاده . اگه چشمش نمی گشت باین دو تکه
 استخوانش آدم خیال میکرد که مرده اس . قربون نی قلیون برم . .)
 شبگرد نزدیک میشود . صدای پایش طنین می اندازد . درویش
 می نشیند و از او می پرسد .

— (ساعت چنده ؟)

شبگرد که از سکوت و تنهایی خسته شده است یکریز حرف می زند
 - (نمیدونم . یه رب پیش کارگران عوض شدن ، ماه هم تازه در
 دراومده . به گمونم یه رب یایه ثلث از نصف شب گذشته باشه . چطور
 تو باین زودی بیدار شدی ؟)

درویش حرفی نمی زند . شبگرد دور میشود .
 درویش اینور و آنور را نگاه میکند . پشت سرش یک-ردیف
 اطاقهای يك شكل ، بایك درويك پنجره که درهای همه باز است درج
 فده است و تختهای جلودرها در امتداد هم هستند .

سمت راست ، سمت چپ و جلو رویش ، دور و نزدیک ، چراغهای
 چراوان روشن است : چراغهای رنگ و اراك ، چراغهای کشتی ، چراغهای
 کارخانه ها و محوطه ها و (درست مته بندر خودمون میمونه ولی
 چرا اونجا کارنیس ؟) مغزش خسته شده اما هنوز دلیلی پیدا نکرده
 است . آرام دراز میکشد ، روی دست راست می غلتد ، یه چپمی غلتد
 دمر میشود و وقتی که خورشید تیغ می زند هنوز خواب بسراغش
 نیامده است .



(کیسان) دستهای گوشتالو ، گنده و پرپشم خود را بکمر مزده است .
 پهلای نازك و بلند از دو طرف دهانش بیابین سرازیر شده و بچانه اش
 رسد . قطرات درشت عرق روی گونه های تراشیده اش می لغزد .
 سنگین و سیاه ، مثل گاو میش روی پاهای کلفت و کوتاه می خزد .

به اش گفته اند که آهنگر گردن کلفت و کاردانی آمده است و او

باین آهنگر احتیاج دارد .

کیسان اهل لبنان است . یغور است وقاطع ولو لهنگش هم زیاد
آب برمیدارد .

کارگرا دسته دسته توی هم میلولند . بلند بلند حرف می زنند
وبطرف کارخانه می روند .

کمی دورتر ، روی اسکله های ، توی انبارها و توی کشتی بزرگی
که شب قبل پهلو گرفته است حمالها زیر کیسه های برنج دمسیاه عرق
می ریزند و نفس می زنند . قایقهای موتوری لابلای کشتی ها با صدای
یکنواخت حرکت میکنند .

هوا مرطوب است و خورشید بیداد کرده است .
درویش و شماریار که از هفت بند شان عرق می ریزد بطرف
کارخانه می روند .

اسفالت زیر پایشان لهیده میشود .
نم لزجی روی همه چیز نشسته است .
دیوارهای بلند و دودزده کارخانه ها که پنجره های بزرگ میله دار
دارند مرطوب است .

ساقه های درختها مرطوبند .
دود کارخانه ها با حرکتی کند توی رطوبت هوا پخش میشود .
کیسان بیرون کارخانه ایستاده است . دستمال کتان سفیدی دور
کردن گوشتالوی سیاهش پیچیده شده و غبغبش روی دستمال افتاده است
سر را مدرویش را میگیرد .

-(کجا میری؟)-

-(آهنگرم . کارم میخوام)-

-(آها .. پس توهستی ؟ .. غلوم خبرت را داده،

کیسان دستهای کوتاه و کلفت را بکمر می زند . سرتاپای درویش را
بر انداز میکند .

-(خوب ، بگوینم . امن العالم رفته ای ؟ درویش چون نرفته

است سر را تکان میدهد .

-(پس برك اقامه هم نگرفته ای)-

-(نه . برك اقامه نگرفته ام)

کیسان که عیبی در این کار نمی بیند دستش را میگردد درویش

هاله درویش ، راست بچشمانش نگاه میکند و میگوید .

.. گوش کن . گرفتنش برای تو ساده نیست ولی برای من آب

خوردنه .. اگر کارت خوب باشه هیچ مهم نیست . اون بامن)

و به شهر یار نگاه میکند که از زور گرما وارفته است .

-(این پسره چکار می ؟)-

-(بامنه .. شاگردمه)-

کیسان يك بند انگشت را توی دماغ میکند ، سر را تکان میدهد

و میگوید .

.. هه .. شاگردت .. نه به داداش . آدم پیز وری به درد ما

نمی خوره . شاگرد آهنگر باید قلیچماق باشه این پسره بهتره بره

خودشو بامارمولك عوض کنه .

تازه اگه قبولش داشته باشن)

غم جانگدازی توی دل شهریار ریخته میشود . دست و پای خود را گم میکنه و عجز آمیز میگویی .

-(ولی آخه .. ارباب .. شما بدستای من نگاه نکنین - من خوب میتونم کار کنم .. شما باید رحم کنین .. باید بمن کمک کنین)
کیسان از آن پاردم سائیده‌ایست که دلش باین حرفه انرم نمیشود .
کیسان از آن قلاتاقه‌ایست که حتی کارگران را با چوبدستی نوازش میدهد !

.....
- بیچاره‌ها باید مته‌خر کار کنید والا با تی پامیندازمتون یرون
- (چشم کیسان مته‌خر کار می‌کنیم)
- (احمقها . اینجا بجز کار هیچ چیز دیگری نیس نباید حتی سرتان را بفارید)

- (چشم کیسان سرمون را نمی‌خاریم)
- «بازم که سیگار کشیدی احمق . بگیر بگیر ..» (صدای برخورد چوبدستی کیسان با گوشت بدن کارگران بلند میشود .

.....
- (ولی آخه ارباب شما بدستای من نگاه نکنین) کیسان يك بند انگشت را توی دهان میکند و مشغول پاك کردن لای دندانها میگردد
- (بدسات کاری ندارم . میخوام بگم که ما حوصله تر و خشك کردن نداریم و دیگه هم حرف نزن ،
و با کف دست آهسته به پشت درویش می‌زند .

..(یااله بیفت جلو)

.....

- درویش مغفول کار میشود .
- شهریار توی گرمای کشنده سرگردان و توسری خورده است .
- شعله‌ها توی کوره دراز و کوتاه میشود .
- شعله‌های بلند و نارنجی .
- شعله‌های کوتاه و آبی .

شعله‌هایی که پوست بدن را می‌چزاند و قهوه‌ای میکند عرق توی پیشانی درویش شکسته میشود، روی دماغ و گونه‌هایش می‌لغزد و چکش بالا میرود و روی آهن گداخته کوبیده میشود و آگه کار باشد زندگی شیرینه، زنم پا بماهه . برابچه‌اش باید لباس درس کنه . برایش پول میفرستم)
و شب وقتی که دراز کشیده است و آسمان بالای سرش پهن شده است و ستاره‌ها با آسمان چسبیده اند دنبال این فکر را میگیرد (برایش پول میفرستم که سرش از همه یه گردن بالا تر باشه)
ستاره درشتی از جا کنده میشود و کف آسمان سر میخورد و خاموش میگردد .

از ذهن درویش می‌گفرد (یکی مرد ستاره اش هم خاموش شد)
ولی من هنوز زنده‌ام . هنوز خون تو بدنم هست . باید زنده باهم که پسرم مته‌خودم از آب دزنیاد . آدم یا باید بمیره یا آگه قرار شد زندگی کنه باید خوب زندگی کنه . حالا آگه خودش نتونس انقلابچه‌هاش،
شهریار بحرف می‌آید.

—(درویش)

• و درویش دوی دست راست می غلتد .

-(چیه؟)-

-(درویش اگه این ستاره که از جا کنده شد مال مادر من باشه

کی میدونه ؟) ✓

-(بیخود تو این فکر- را نرو ستاره م- ادر تو ب- این درشتی نیس

ستاره های ما کور مکوریه . ستاره های ما معلوم نیس کدوم گوشه گم
(و گوره)

-ولی بابام وقتی زنده بوده میگفت : پسرم ستاره تو درشته)

-(منم وقتی بد نیا اومدم برام جشن گرفتن . بابام فکر میکرد

که تعفه طنزم)

..... بچه ها دور هم نشسته اند و بر حرفی میکنند . عرق می خورند

قمار می زنند و بلند بلند لیچار میگویند و این کار اغلب تا نیمه شب
طول می کشد.

ممولی تلوتلو خوران میآید . پیراهنش را بدست گرفته است

بدنش پرمو است و سیاه . مثل خرسی که از توی زغال دانی بیرون زده

باشد . عرق لابلای موهای چرب و چرکش زنگوله بسته است . توی

چشمهای ریز و بی حالش رك قرمز دویده است .

... «بچه ها ما همسیم»

و بچه ها ساکت میشوند.

معلوم است که همه از مولی حساب می برند.

ممولی دو چرخه سازه جل و ده که حالا اینجا شو فری میکند .

ممولی با قاچاقچیان کار کرده.

ممولی مال دزدی می خریده

ممله لی جگرشیرداره .

ممولی.....

نگاه شیرر ممولی روی قیافه بچه ها که همه نیمه مست هستند

می لغزد .

- بچه ها کاسه کوزه دار کیه؟

- «کاسه کوزه دار نداریم ممولی»

- «پس شتل این قمار به کی می رسه؟

- «شتل نمیدیم»

- «ااه .. شتل نمیدین؟! اروای شیکمتون» و آهسته جلو می رود

و باتی پاشیشه عرقی را که جلو بچه ها ست بهوا می پراشد.

- (جم کنین این بساط را)

و دستهارا بکمر می زند و گوشه سیل را لای دندانها میگیرد و

می جود وزیر چشمی بهمه نگاه میکند.

- (خیال می کنین اینجا منزل مهس که تا بوق سک بشینید و

عرق بنخورید. یا اله پاشین میخوام بخوابم)

چشم ممولی بقیافه درویش میافتد که روی آرنجها تکیه داده است

.. (آها.. یا علی مدد درویش.. دیشب میخوابم خدمت برسم..)

خوب: چطوری داداش ؟ یادت هس میگفتی آدمای بی عرضه از

مملکت میرن بیرون؟)

-(یادم‌هس)-

-(تو که عرضه‌دارش بودی)-

درویش آهسته می‌غرد

- (حالا ش‌هم هستیم داداش... هر وقت هم پاش بیفتد میتونیم

نشون بهیم

درویش یکبار با ممولی پنجه نرم کرده‌است و بحساب دك و دفته

هایش هم خوب رسیده‌است.

ممولی آدم سمج و بی‌گذشتی‌است

ممولی: نخاله‌ایست که بی‌جهت کسی را نمی‌بخشد و این‌را همه

بچه‌ها میدانند.

-(خوب داداش، سر کار هم که رفتی... راسی راسی شانس خوبی

داری... نمیدونی، ما اینجا به پیسی افتادیم تا دستمون به دم گاوی

بندشد).

درویش می‌نشیند، لبخند استهزا آمیزی دور لبهایش نقش می‌بندد

و میگوید

-(آخه... میدونی ممولی؟ آدمای بی‌عرضه...)

و ممولی حرف‌او را تمام‌میکند

-(... نمی‌تونن کار پیدا کنن... این‌طور می‌خوای بگی؟ و پیراهن

را روی تخت می‌اندازد و گوشه تخت می‌نشیند و قهقهه می‌زند.

بچه‌ها همه فکر میکنند که بعد از خنده برق چاقوی ممولی زیر

چراغها می‌درخشد ولی نه... ..

هیچ اتفاقی نمیافتد.

ممولی روی تخت دراز میکشد و درویش هم سرش را روی متکا
همیگذارد.

شهریار که ترس برش داشته بود و آدم فکر میکرد با آن قیافه اش
همین چند لحظه پیش يك كتك مفصل خورده است دوباره بحرف میآید.

- (درویش)

- (فکر میکنم بهتره بخوابی شهریار)

- (میخوابم، ولی میدونی، آخه من بدهکارم درویش)

- (کسی را میتونی پیدا کنی که بدهکار نباشه... همه اینا

زبدهکاری فرار کردن اومدن اینجا، حتماً همین ممولی... دوچرخه

فروشا در دکانش را مه لاک کردن... به عدلیه برك افلاس داده ولی

هار ندارد...)

شهریار سکوت میکند، توی خودش فرو میرود، افکار جورب جور

مثل یکدسته شب پره بمغزش هجوم میکند (اینم اینطرف دریا، اصلاً بعضیها

بمیرن بهتره... من بدرد چی میخورم تا ابرقودنبال کار اومدم آخرش هم

آن گردن کلفت با آن چشمهای از حدقه درآمده قرمز میگه حوصله

ترو... اگ گردن نداریم، نداری که بدرک داشته باش، پفیوز فکر میکند

از کیسه خودش میخواد خرج... یه سرکار گر که بیشتر نیستی، اگر

من کار کنم به کجای دنیا برمی خوره... من که یه عالمه زیر قرضم، که توی

این زندگی گل و گشاو ولوشدم و در بدر بدنبال یه لقمه نون میگردم...)

شهریار به چیزهای دیگر هم می اندیشد.

بآنوقت که پدرش پای دستگاه نجاری می افتد بزمین و بعد جنازه اش را بر میدارند و میگذارند روی يك لنگه درو میآوردندش منزل و توی اطاق نیمه تاریکی که داشتند روی لحاف رو بقبله اش میکنند. با آب جوش پاشوره اش میکنند و با پنبه آب تربت می چکانند توی دهانش که بازمانده بود.

تریشهای رنده شده توی ریش جو گندمیش چسبیده بود و سینه اش که از لای یقه نیمه باز بیرون زده بود خشك و قهوه ای می نمود.
آنروز مادرش گریه میکرد، گیسهای خود را می کند ولی اوه کوت کرده بود و برادرهایش هم.
اصلا بهتشان زده بود.

شهریار آنروز خیلی دلش میخواست که اقلا يك قطره اشك گوشه چشمش به نشیند ولی نه... نه... اصلا نمیخواست باور کند این جسد پدرش است که دراز کشیده و تکان نمیخورد. که این همان کسی است که تابستانها توی دکان عرق می ریخت و زمستانها تریشهای چوب را میکرد توی گونی و بدوش میکرد و میآورد منزل که اقلا آتش خوبی داشته باشند.

شهریار نمیخواست اینرا بپذیرد ولی شده بود.
فکر شهریار از جسد پدر به لاشه برادر کشیده میشود. و قتیکه شکمش مثل طبل شده بود و رنگش سیاهی می زد و چند ساعت بعد که از کنار ورودخانه برش داشتند بوی تعفنش دماغ و گلورا می سوزاند.
شهریار باینها می اندیشید و جانش شعله می کشید. درد توی دلش

پیچ می خورد. ددی که از زندگی سیرش میکرد (بعضیها بمیرن بهتره
ومن هم یکی از آنها هستم... چه کسی بدبختی و دربدی را بهتر از من
بهتونه بفهمد درد یعنی چه... چه کسی بدبختی و دربدی را بهتر از من
می فهمه...)

خروپف درویش بلند شده است. بچه ها خوابیده اند. صدای کارخانه
ها و اتوموبیل های شبکار توی هم پیچیده است و شبگرد با چوبدستی کلفتی
که سرش یک مهره درشت آهنی هست قدم می زند

کارخانه ها با پنجره های بزرگ که نور زردی از شان بیرون می زند
انتهای جاده اسفالت که با چراغ های مهتابی روشن شده است دیده میشوند.
شهریار میداند که خیلیها توی این کارخانه ها مثل سگ جان می کنند
و نیرویشان لای چرخها و دنده های عظیم به ریزه های طلا تبدیل میگردد.
ریزه های طلائی که رویهم انباشته میشود... (هرچه باشه اونا از من
خوشبختترند، بدلیل اینکه کار میکنند... کار... لااقل شکمشان درد
گر سنگی را نمیدونه... لااقل دستشون بدهنشون می رسد و محتاج کسی
نیستن...)



شهریار با کوره سوادى که دارد میخواند... درویش که برای
بچه هاش پول فرستاده. زن غلام هم دیروز میگفت که از بانك حواله داشته،
ولی هنوز ارتو خبری نشده... سه ماه کرایه خانه عقب افتاده و سر کار استوار
هم دوتا ماده گاو خریده و میخواهد مرا از خانه بیرون کند. میگوید
خانه خودم است و اگر دلم بخواهد آتشش هم می زنم، میخوام دوتا گاو

را زیر سقف به بندم. دیروز آمد توی اطاق و روبرویم نشست و گفت تا چهارشنبه باید کرایه‌ها را بدهی و فکر جایی هم نکنی والا دار و ندارت را بجای کرایه بر میدارم و خودت را هم میاندازم بیرون و امروز یکشنبه است.....)

شهریار اندکی فکر میکند و بعد کاغذ را کنجده میکند، لای دندان‌ها می‌گیرد و گوشه‌اش را می‌جود.
آفتاب از پنجره توی اطاق تابیده و یک چهارضلعی زرد روی زیلو نقش بسته است.

شهریار کاغذ را میاندازد توی تاقچه و بلند میشود.

باید غذا درست کند که وقتی درویش آمد همه چیز آماده باشد چراغ را روشن می‌کند و دیک آب را میگذارد رویش. و قتی که آب جوش بیاید، عدس‌ها را که قبلاً ریخته شور کرده است می‌ریزد توی دیک و بعد هم کمی زردچوبه و نمک و روغن و ۰۰۰ ظهر که شد میتوانند دوبشقاب عدسی گرم و خوشمزه داشته باشند.

اما توی هوای گرم عدسی آب میکشد و آدم مجبور است هی آب بخورد تا و قتی که شکمش مثل طبل بشود و دیگر نفسش بالا نیاید و آنوقت اگر کاری نداشته باشد مثل مرده‌ها بیفتد و دست و پایش را بکشد و گلیم را از عرق خیس کند.

شهریار کبریت می‌کشد تا چراغ را روشن کند که مولی باقی‌یا لنگه در را باز میکند و می‌آید تو.

مولی آستین‌ها را بالا زده و سینها را با پشمهای عرق آلودش بیرون

انداخته است.

مبولی کونه سیکار را از گوشه لب میگیرد و میاندازد و بدیوار
تکیه میدهد و میگوید

- (به بینم شهریار، چکار داری میکنی؟

شهریار دیکه را میگذارد روی چراغ و بلند میشود

- (چکار میکنم؟ دارم غذا درس میکنم)

- (برادر ویش؟)

- (آره، برادر ویش)

مبولی گوشه تخت می نشیند، سیکاری دیگری آتش می زند و

می پرسد

- (کار پیدا کردی؟)

- (نه ممولی ۰۰۰ هنوز بیکارم)

- (خرجت را درویش میدهد ها؟)

شهریار از خجالت قرمز میشود و می پرسد

- (چطور مگه؟)

- هیچی ۰۰ همینطوری ۰۰ میخوام بگم که مام میتونیم خرجت را

بدیم خیلی بهتر از درویش ۰۰)

- تو خرج مرا بدی؟ برای چه؟)

درویش جابجا میشود، لبخند تمسخر آمیزی دور لبهایش می نشیند

لنومی گوید

- (برای چی؟ برای همونی که درویش داره میدهد)

آب جوش آمده است. شهریار عهسهارا می ریزد توی دیک و زبانش

به لکنت می افتد

- (م... من... مولی... ن... نمیتونم... بفهمم... چی میخوای

بگی...)

- هه... خیلی خوب می فهمی شهریار (

وبلند میشود وبانگشت زیر چانه شهریاره می زند وادامه میدهد

- (شاید شبها بهتر بفهمی شهریار...)

رنگ از رخ شهریار می پرد ، اشك توی چشمش حلقه می زندو

دعقب می رود .

- (چرا تهمت می زنی مولی... اصلا کی بتو گفته بیای تو این

اطاق)

مولی می زند زیر خنده .

.(خلاصه یادت باشدشهریار... باید باما خیلی بهتر ازایناباشی

برای اینکه بفهمی من چکاره هستم ، گردن درویش را خرد میکنم.

نا کس بخیالش میتونه بخوره... ما اینجا اینجا استخون خرد کردیم

وازا طاق بیرون می رود .

.....

شایع شده است که مولی بیمارستان خ-واایده . که درویش

مولی رالت وپار کرده .

که درویش پایه صندلی را کنده و بجان مولی افتاده و خونین و

مالینش کرده است.

کیسان از این ماجرا خوش آمده است .

گیسان آدمهای قلدر را دوست دارد ،

گیسان با کف دست زده روی شانه درویش و گفته (ار کله درویش
من از آدمهای قلچماق خوش میاد. آدمهایی را که زیر بار زور نه میزن دوست
دارم . ولی یادت باشه، هر که باشی و هر چه باشی باید از من اطاعت بکنی
کتک خوردن ممولی دهان بدهان گشته و بگوش همه رسیده.
... کتک خوردن ممولی کهنه شده و ممولی از بیمارستان بیرون آمده.
... سوت ک...ارخانه کشیده شده و کارگران ریخته اند بیرون و
میروند که به میخانه برسند و عرق بخورند و خستگی تن را بیرون کنند.
میخانه ای هست بزرگ و ارزان و کثیف و کمی دورتر از کارخانه
بچه ها ، قبل از اینکه لباس کار را از تن بیرون کنند و یا دستهارا بشویند
سری بآنجا می زنند و لبی ترمیکنند .

درویش از کارخانه بیرون آمده و بمنزل می رود . سایه نرده های
آهنی روی سنگفرش دراز شده است . آفتاب می رود که غروب کند.
درویش از جلو میخانه گذشته و حالا به میدان بزرگی رسیده
است که یکراهش بندریا منتهی میشود .

درویش بنامه ای میاندیشید که یک ساعت قبل بهش داده اند (چرا ۹۰۰
مگه چطور شده ؟ .. چرا رنگ مهتابی پسر من باید زرد شده باشه ..
من که براشون خوب پول میفرستم . اونا که خوب میتونن خرج
کنن ، بخورن ، بپوشن .. چرا از نوزاد چیزی ننوشته بود ! ممکنه
بلائی سرش اومده باشه ! .. گمون نمیکنم .. براش نوشته بودم که
بره بیمارستان ، که برای زایمان خاله زنگهارا را خبر نکنه) از

• پیدان می‌گنرد .

جالا به خیابانِ عریض رسیده است که دو طرفش نرده‌های آهنی
هست و تا چشم کار میکند کالاهای تجارتی خوابیده است و نگهبانان با
چهره‌های سیاه و سیبل‌های آویخته و چوبدستی‌های کلفت پشت نرده
قدم می‌زنند .

رنگ آفتاب سرخی گرائیده است . ابرهای ازهم گسیخته کرانه
افق ارغوانی شده است .

درویش سیگاری آتش می‌زند ، دود را از لای سوراخ‌های دیوار
بیرون می‌دهد و می‌اندیشد .

صدای غرش کامیونی که از پشت سرش سرعت می‌آورد و او را بخود
می‌آورد .

درویش می‌ایستد و بکامیون نگاه میکند که با سرعتی سرسام‌آور
بطرفش می‌آید ؟

درویش وحشت زده می‌دود روی پیاده رو و ممولی، راننده کامیون
وحشی و دیوانه، در حالیکه هرق از چشم‌هایش بیرون می‌زند، فرمان می‌دهد .
کامیون روی پیاده رو کشیده مشود و با سپر آهنی درویش رابه
نرده‌های چوبی و روزی زورچپانی که تا این لحظه یحلقوم درویش
ریخته میشد قطع میگردد . خورشید غروب میکند . ستاره‌های زودرس
تک‌تک توی پهنه آسمان پیدا میشوند .

صدای کارخانه‌ها با بوق کشتی‌ها درهم آمیخته است . حمل‌الها زیر
کیسه‌های خوار بار عرق می‌ریزند ولی دریا هنوز مثل همیشه آرام است .

پایان

يك چتول عرق

باران ریزی که نرم نرمك می ریخت سنگفرش خیابان را شستشو میداد . ابرهای کم پشت توی پهنه آسمان پراکنده میشدند . سپیدارهای سالخورده، کنار خیابان صف کشیده بودند و انتهای آنها توی تاریکی فرو می رفت .

چراغها کم نور بافاصله های زیاد روی سنگهای، سیاه شسته شده رنگ مرده ای می پاشیدند .

باو ملایمی کمی وزید شاخه های درختان را بهم میسائید و برگهای نیمه خشك را باخش و خش روی زمین می کشید .

احتمال می رفت که چند لحظه دیگر باران بند بیاید .

هوا آنطور بود که آدم کيفش می کشید باسربرهنه و یقه باز در امتداد خیابان قدم بزند ، هوای تازه را تنفس کند و اگر بتواند به هیچ چیز نیاندیشد .

زیر یکی از سپیدارهای پرشاخ و برگ ، روبروی دکه نیمه بازی

درشكه تك اسبهاي ايستاده بود .

اسب زير خاموت سنگين گردنش خم شده بود و چرت مي زد .
دنده هاش از زير پوست خشكيده بيرون زده بود و قطره هاي باران لاي
آنها مي لغزيد .

چند لحظه بعد كه اسب از بي حالي به فرت و فرت افتاده بود پيره
مرد ريزه نقشي كه كلاهي لبه براق ولي مستعمل بسر داشت از دكه
بيرون آمد . پيرمرد كنار جوي آب ايستاد ، بچپق پك زد ، اطراف
را نگرست و بعد بطرف اسب رفت كه جالا چشمهاي قرمز وقى كرده
اش را باز كرده بود و با بي حالي بزمين سم مي كويد .

پيرمرد چپق را خالي كرد و انگشتها را توي يال اسب فروبرد
و گونه استخواني را به پيشانيش چسباند (چي شده مادر مرده ؟ .. چرا
اينطور تولپ رفتي ؟ .. فكر ميكني بتو نارو زده ام ؟ .. پول جورا
برده ام و عرق خورده ام ؟ ..) اسب تلاش كرد كه گوشهاي خود را
تيز كند اما نتوانست . داشت از گرسنگي به اغما مي رفت . زانو هاش
مي لرزيد شكمش فرورفته بود و كمرش زير سنگيني مالنبد ها قوس
برداشته بوده . پيرمرد كه يك دسته از موهاي جو گندمي و زبرش از
زير كلاه لبه برقي بيرون زده بود پوزه باريك اسب را گرفت و ادامه
داد (بياد هانم رابو كن مگر اين پفيوز شكم كنده به كسي عرق قرضي
ميده . مگر يادش مياد كه چقدر پول عرق تو همين خراب شده اش داده ام
بي انصاف حتي يك چتول هم به ام نداد)

اسب كله را تكان داد و نگاه حق شناس خود را بقيافه پير مرد
دوخت (خوب ميدونم كه خيلي گرسنه ات هست حيوون .. اما چكنم

تونمی تونی بفهمی که يك شب عرق نخوردن یعنی چی ؟... من الان دارم می لرزم. بدستم نگاه کن ، چشمهام را ببین که باز نمیشن. آگه این مردیکه دو استکان بهم داده بود و حواسم جمع میشد ، خیلی کارها میتونستم بکنم ... میدونی ... اصلا وقتی رفتم توقیافه اش مثل سگ شد فوری فهمید که چند مرده حلاجم قرمساق از پشت لباس میتونه جیب آدم را به بینه و پولهایش را بشمره ، ریش يك ماهه خود را خوراند ، خمیازه پر صدائی کشید و بطرف نشیمنگاه و درشکه رفت و نشست و شلاق را گرفت و مہاری را تکان داد (حرکت کن زبان بسته شاید یه مست آخر شب بطورمان بخوره که هم تو را از گرسنگی نجات بده هم مرا) از خماری (

اسب گردن را کج کرده و پوزه را فرو برد . چند لحظه تلاش کرد و بعد صدای چرخهاروی سنگفرش بلند شد .
 مژه های درشکچی سنگینی میکرد. مہاری را رها کرده بود .
 اسب خودسرانه و بزحمت درشکه را می کشید .
 باران بند آمده بود .

خماری درشکچی را کلافه کرده بود ، صدای سم اسب و ترق و تروق درشکه برایش عذاب انگیز شده بود . قطره های درشت عرق روی پیشانی می لغزید ، یقه خشن پیراهن که بگردنش سائیده میشد از کوره درش میکرد . دگمه ها را باز کرد و یقه را عقب کشید و ...
 (يك من جو ، يك چنول عرق) این آرزو تمام جان بسی رمقش را را ببازی گرفته بود .

... (آخ ... آخ ... آگه میشد ... تو همان طویل می نشستم و

و عرق می خوردم .. می خوردم و با سب نگاه میکردم که .. «مهراری را گرفت و تکان داد .

... چند کوچهر ا پشت سر گذاشته ود ، به عده ای مست و سرخوش که توی هم میلولیدند و بهم ایچار می گفتند و قهقهه می زدند با حسرت نگاه کرد بود ، از شان فاسـ را شنیده بود ولی هنوز کسی بطـ وورش نخورده بود .

با چشمهای گود افتاده که رك قرمز توی شان دویده بود اطراف را می یائید .. نه .. خبری نبود .. تاریکی روی دلش سنگینی میکرد یاد گذشته ها دردی تلخ و مذاب توی رگهایش می ریخت .

بآن وقتها می اندیشید که درشکه دواسبه داشت ، که همین اسب ابلق پیر پر قدرت بود و زیبا و با منگوله های رنگ و وارنگ آراسته شده بود . درشکه اش تودوری مخملی ارغوانی داشت ، کروکش تیمار آعلای براق بود ، خودش هر شب بیست تومان پول میز عرق میداد ... ولی حالا ... نه ... حالا دردی گریبانش را گرفته بود که تمام شدنی نبود از سر آفتاب تا نصف شب با اسب بی رهن و درشکه زوار در دفته خیابانها را زیر پامی گذاشت و کم اتفاق می افتاد که مسافری بطورش بخورد .

درشکچی شلاق را گرفته بود و مهراری را آزاد گذاشته بود . اسب هر چه که دلش میخواست درشکه را می کشید چند قدم جلوتر ، زیر یکی از درختها ، ضابط پرونده های مختومه عدلیه که مرد جوانی بود تلوتلو می خورد . اوکش را بدست گرفته بود و کمر بند را شل کرده بود و آهسته ریر لب زمزمه میکرد .

(نه من پیهوده گرد کوچه و بازار میگردم)
 «متاع عافقی دارم پی دلداری میگردم»
 وقتیکه درشکه بهش رسید دوش را تکان داد.
 - (اوهوی .. علیشاه .. نگه دار ، می بینی که پاتیل پاتیل)
 درشکچی مهاری را کشید ، اسبایستاد .
 - (کجا میری ارباب)

ضابط پرونده که روی پا بند نمیشد و می کوشید دستگیره ای
 پیدا کند ناخودر اتوی درشکه بکشد تمسخر آمیز گفت:
 - «اوهو... عجب احمقی هستی .. بیاشت پاتوت چشت نره .
 مردك .. اگه میدونستم کجا میرم که الاغ نمیخواستم ..) و خودش
 را به سختی توی درشکه کشید و روی دوشك پهن شد و ادامه داد .
 ((خوب .. حالا که دلت میخواهد برو خرابات .. برو باهم به دود
 بگیریم .. به چتول عرق هم بمهمون منی ..) چشمهای درشکچی
 باز شد ، دلش شورزد و لرزه آرامی بر اندامش افتاد .
 مهاری را تکان داد و اسب دست لرزان خود را بجلو انداخت .
 درشکچی سر را برگرداند و قیافه عرق آلود ضابط را که توی تاریکی
 گم شده بود بزحمت دید .

- (ارباب .. عرق فروشی همین نزدیکیهاست ، برم آنجا؟)
 مرد مست چیز می نگفت . روی دوشك جا بجا شد ، دست راست زیر سر
 گذاشت و خروپف کرد .

درشکچی شلاق را توی هوا گرداند ولی به کفل اسب نزد
 نوباره گفت :

— (ارباب جان .. با شما هستم .. کـوچه دست راست ارباب
جان زیاد هم دور نیست)

ضابط پرونده‌های مختومه غریب .

گفتم که خرابات)

ویک شیشه کتابی از جیب نیمه‌اش بیرون آورد و ادامه داد.

— (به بین .. چت عرق تو اینجاست . من که بی جهت کسی را
مهمون نمی‌کنم .. اما .. گوش کن .. تا دود بگیرم لب تو باین شیشه
نمی‌رسه ...)

وسر را به دوشك در شكه تکیه داد و زمزمه‌اش توأم با خروپف
بلند شد (سخن .. مستانه می‌گویم .. خر .. پف .. ولی هشیار ..
خر ... پف .. می‌گردم ...)

در شکچی حسرت‌زده به شیشه نگاه کرد . چشمش گرد شده بود
و آرواره‌اش تکان می‌خورد .

دوباره شلاق را روی هوا گرداند که به کفل اسب بزند و زود تر
به خرابات برسد .

شلاق هوا را شکافت و سوت کشید ولی پائین نیامد . دنده‌های
خشکیده و تهیگاه فرورفته اسب و زخم بزرگی که نفس از زیر نمد
بیرون زده بوده دست در شکچی را بالانگهداشت .

اسب به نفس افتاده بود . پره‌های دماغش می‌لرزید، گوشه‌های
چشمش آب نشسته بود و زانوهای استخوانیش به زحمت خم و
راست میشد .

ضابط مست توی درشکه تفر می کشید و درشکچی با تمام بسی
حالی گاه بگاه به نیمتنه مردمت نگاه میکرد... درشکه به آخر شهر
رسیده بود .

سنگفرش خیابان تمام شد و صدای چرخهای چوبی درشکه که
نواری آهنی رویشان کشیده شده بود توی خاکهای نرم و نیمه مرطوب
خیابانهای آخر شهر خفه میشه .

چند لحظه بعد اسب ایستاد و درشکچی که از بالای گوشهای فرو
افتاده اسب جوی عریض مملو از لجنی را دید مهاری را تکان داد و خم
شد و با کف دست به کفل اسب زد .

«چرا ایستاده ای ! برو زبان بسته . زیاد گود نیست اسب ،
مردد به چپ و راست نگریست ، دستها را جابجا کن... چند لحظه
بعد با تلاش خود را از لجنها بیرون کشید و لی چرخهای درشکه توی
لجنها فرو رفت و بزمین چسبید»

.... کوشش اسب برای بیرون کشیدن درشکه بیهوده بود ضابط
پرونده ها غلتی زد و پرسید که : چی شده ! ولی درشکچی حرفی نزد
رفت پائین و کله بند اسب را گرفت .

«بخودت تکان بده ، خرابات نزدیکه ، هرچه پول داد برای تو
جومی خرم ، چتول عرق من هسش ، ضابط مست نشست و گفت :

«(اروای شکمت ، چتول عرق تو ! نه تو بمیری... اینجور را

هم نیس)

و از درشکه پائین آمد و تا زانو توی لجنها فرو رفت . از خشم

افروخته شد ، ناسزا گویان خود را بیرون کشید و پشت گردن پیر مرد
را گرفت و او را به مدت تکان داد و با صدای دور گه فریاد زد .

« احمق پیر ... اسبت که از خودت ریغو تره ... یا اله کفتر مرا

از توی لجنها بیرون بیار)

و او را بطرف لجنها هل داد .

در شکچی بزانو افتاد .

ضابط ! تلو تلو خوران بطرف درشکه رفت و شلاق را برداشت!

بدور سرگرداند و با قدرت به کفل اسب فرو آورد .

در شکچی با تمام نیرو دست و پای خود را جمع کرد و خصمانه به

مرد مست حمله نمود و آنگونه که هرگز انتظار نمیرفت نعره کشید

« حیوان ... » و موهای آشفته ضابط را گرفت و کشید .

ضابط که خیلی زود جا خورده بود شلاق را انداخت و خود را از

چنگ پیر مرد نجات داد .

اسب بخود می پیچید و فرت فرت عجز آمیزش بلند شده بود .

پیر مرد ناسزا گویان جای شلاق را که خط انداخته بود نوازش داد .

بغض گلویش را می فشرد و خشم و خماری جانش را می سوخت . شاید

اگر قدرت میداشت مرد مست را مثل کرباس از هم می درید .

پیر مرد ، اسب را باز کرد و مالبندها را بدست گرفت و سخت

تلاش کرد . کشاله را نشد در گرفت و کمرش تیر کشید ولی بیفایده بود

درد جانگدازی چینهای صورتش را بهم می فشرد .

دستهارا بکمر گذاشت و با آسمان نگریست . ابرهای پراکنده

فشرده میشد . تیره گی او را خفه میکرد با سردی وزید و بوی باران

توی دماغش پیچید هر گز امید نداشت که بتواند با اسب پیرو گرسنه
درشکه را بیرون بکشد .

خماری وی آسرو بیحالی از پادشاه می آورد .

پیرمرد در حالیکه می- رزیدشلووار پشمی زرد خود را بیرون
آورد و رفت توی لجنها و میله‌های پشت درشکه را گرفت و تمام قدرت
خود را توی بازوهای فرسوده جمع کرد و با سب نهیب زد .

- «بروزبان بسته می بینی که دارم کمک می کنم. ده یا ال

بخودت تکان بده ...»

اسب به تلاش افتاد و گوشهای فرو افتاده را تیز کرد . چرخهای
درشکه بحرکت درآمد و درشکه جاق و جبق کنان از توی لجنها بیرون
کشیده شد .

به پیشانی درشکه چپ عرق نشسته بوده . نفس پر صدائی کشید
و با سر آستین اولین قطرات درشت باران را که با عرق و لجنها در هم
آمیخته بود از پیشانی گرفت و باطراف نگاه کرد و گفت :

«ارباب بیابالا . تاخرابات راهی نمونده»

ولی ارباب رفته بود و چشمهای ناتوان پیرمرد نمیتوانست توی
تاریکی به بیند که ضابط پرونده‌های مختومه عدلیه کجارجفته است .

پایان

بود و نبود .

ماشین سرپوشیده و لکنته زندان ترمز کرد و ما رویم افتادیم .
 بابک که من خوش داشتم او را بای صدا کنم نگاهم کرد . خندم ای که
 همیشه توی چشمش موج می زد کم شده بود . پیشانیش عرق کرده
 بود موهایش رویش چسبیده بود . لبهای کب . و دشته اش از هم باز شد
 و گفت .

(رسیدیم) و من فکر کردم : حالا که رسیدیم، وقتی که از ماشین
 پیاده شدیم و رفتیم تو و در آهنی پشت سرما بسته شد دیگر ظهر را توی
 کوچه ها نخواهیم دید . عرق از همه طرفم می ریخت . پیراهن چهار
 خانه ای سیاه و سفیدی را که پوشیده بودم روی گردهام چسبیده بود .
 در عقب ماشین با صدائی که دل آدم را می فشرد باز شد و یکدسته
 نور خیره کننده تو زد . آفتاب چشمهایمان را زد و مژهایمان رویم رفت .
 میل داشتم - هر چند که توی گرما و باشکم گرسنه نمی چسبید
 سیگاری دود کنم ولی فرصت نبود . با اشاره سر یاسبان که وا کسبل بند

سفیدی داشت و بیرون ماشین ایستاده بود ، بلند شدیم و رفتیم بیرون .
از توی شکم در بزرگ زندان که تیرگی آن روی دل سنگینی میکرد
در کوچکی باز شد و مارفتیم تو .

خیلی زود تشریفات بعمل آمد . هیچکدام عـلامت مخصوصی
نداشتیم . اسممان را نوشتند و آدرس‌مان را و انگشت نگاری و تاخواستیم
بجانبیم متوجه شدیم که توی بند سه هستیم و رئیس بند جلویمان ایستاده
و منتظره است که بما جابدهد از صورت بابی رنگ پریده بود و بادی که
چند لحظه قبل شروع بوزیدن کرده بود ، عـرق و موهایش را توی
پیشانی‌ش خشک کرده بود و حالا داشت مچ دستش را می‌مالید که دست‌بند
روی آن جا گذاشته بود .

.. بر رئیس بند گفتم :

.. «نفهمیدم چه گفتی . حواسم جای دیگر بود)
نوک سبیل کم پشتش را که آویزان شده بود تاب داد و دوباره گفت .
.. توی اطاق خودم جا هست . خرجتان زیاد نمیشود . از همه
اطاق‌ها تمیز تر است)

بزخم روی گونه‌اش که هنوز تازه بود نگاه گرم و بی اراده سرم
را تکان دادم .

میخواستم با فکر مفشوش خودم سامان بدهم . دیگر همه چیز
تمام شده بود . دوست نداشتم مغزم را در مورد رفیقه‌ام که حالا معلوم
نبود روی سینه کدام چشم ابرو مشک‌و گردن بلوری ! می‌لودناراحت
کنم . زندگی همانطور که بایستی بشود شده بود . نه پدرم نه مادرم

ونه گارم. نه، بی جهت درمورد آنها اندیشیدن هیچ نتیجه‌ای نداشت.
 رفتیم توی اطاق. بابی وارفت. روی گلیم دراز کشید، پاهایش
 را از هم باز کرد و دستهایش را زیر سر گذاشت و به سقف تیره اطاق خیره
 شد منم نشستم، کمی فکر کردم و بعد زدم زیر خنده. بزندگی خنده‌ام
 گرفته بود.

بابی ظاهراً داشت به پرواز مگسها نگاه میکرد و به وزوزشان
 گوش میداد. چشمهای خوش حالتش را بمن دوخت و گفت:

«از اینجا خوشت میاد؟»

دگمه‌های پیراهنم را باز کردم و گفتم:

«هوم... همین... جای بدی نیست، میتونم کمی فکر کنم»

و دوباره به پرواز مگسها که زیر سقف توی هم میلولیدند نگاه کردم منم
 بخودم فرو رفتم.

ز... (متهمین حاضر در حین ارتکاب به قتل دستگیر شده‌اند. آلت

جرم که يك قبضه طپ... آنچه است ضمیمه پرونده است!)

بنابراین ...»

وقتی تمام شد مدعی العموم، باقیافه جدی که برای من خیلی
 مضحك می نمود نفس راحتی کشید. لای پرونده را هم گذاشت و نشست.
 فکر میکرد که آدم فوق العاده است و کاره‌پی هم انجام داده است.
 لبهای کلفت رئیس داد گاه که کبود می نمود رویهم لغزیده. یکدست
 دندان گر مخورده بیرون افتاد و گفت:

«آخرین دفاع»

چیز تازه‌ای نداشتم . هر چه باید بگویم گفته بودم . هیکل خسته خود را که بنظر می رسید از من نیست روی صندلی جابجا کردم و بلند شدم و همه حرفهای مدعی العموم را تأیید کردم .

بابی خونسرد و برای چندمین بار گفت .

.. (نه .. او نیست .. اینطور نیست .. قضیه چلیز دیگریست ...)

کسی بحرفهایش گوش نداد .

... صدای نکره کسی که چند لحظه قبل خودش را تیغ کشیده

بود و حالا داشتند زیر زنگ شلاقش می زدند توی بندپیچید .

بلند شدم و از در اطاق رفتم بیرون . حالا عرق به دلم خشک شده

بود و تمام استخوانهایم احساس خستگی میکرد . خنکی زیر سقف

روی پوست بدن می نشست و آدم میلش می کشید که بخوابد .

یکنوع سکوت که فقط با وزوزبال مگسهاوزنبورهای طلائی درهم

شکسته میشد توی راهرو موج انداخته بود . دیگر صدای ناله کسی

که شلاق می خورد نمی آمد . بابی گفت .

(کجا !)

ومن سیگارم را آتش زدم و گفتم .

.. هیچ . همینجا .. مگر میشه جائی رفت !

میخواستم همه جارا به بینم و خودم را آماده کنم که یاد بگیرم

بازندگی تازه بسازم .

چند سال دیبایستی اینجا بمانم ! بالاخره چطور خواهد شد اچه

وقت مرا خواهد گشت ! معلوم نبود .

عجلاً ما را توی زندان چپانده بودند و گزیری هم نبود .
 به چهارچوب درتکیده‌ام و سیگارم را دود کردم و رفتم توی فکر .
 مادرم گفته که «برایت رختخواب می‌آورم» و شوهر ماشین زندان
 گفته بود (هیچ فکرش را نکن ، زندان که آدم را نمی‌خورد)
 میدانستم که حالا روشنی خیره‌کننده ظهر توی کوچه‌ها پخش
 شده است و مردم از یخ فروشهای می‌خرند و سبزی فروشهای بازارشان کسونه
 کرده است و آبدوغ خیار، توی سایه خنک منزل بود و در جمع بچه‌ها
 چه لذتی می‌تواند داشته باشد!

قبل از اینکه بزندان بیفتم هرگز باین فکرها نیفتاده بودم
 روشنی خیره‌کننده ظهر برایم يك امر عادی بود و توی منزل بابچه‌ها
 سرو کله زدن يك کار معمولی و خسته‌کننده . همیشه فکر میکردم که
 زندگی رنگ دیگری دارد و آنچه که در اطرافم می‌گذرد فقط يك مسخره
 تکراری است . ولی حالا نه ! حالا ، یاد آوری تمام چیزهای بی‌ارزش
 که خارج از زندان دورم را گرفته بود و برایم لذت بخش شده بود .
 اگر میشد یکبار دیگر روی چهارپایه لغ و لغ بقال سر محل
 بنشینم و سیگار دود کنم و به مردمی که از راه می‌گذردند تماشا کنم حتماً
 خیلی کیف میکردم .

يك آدم زوار دررفته مسخ شده که احتمالاً او را بجرم راه انداختن
 شیر و کشخانه توی زندان چپانده بودند از جلویم گذشت . ناهار گرفته
 بود که برود و بخورد . توی کاسه‌ای که باولع نگاهش می‌کرد يك تکه
 بادنجان سیاه روی يك معیت آب گرم بی رمق شنا می‌کرد .

فکر کردم که باید خودم را باین چیزها عادت بدهم از مدتها پیش ملتفت شده بودم که آدم مثل علف هرزه است و خیلی زود بهر چیز عادت میکند .

دودسیگار به چشمم نشست و مژه‌هایم رویهم رفت دهان ...
توجه فکری هستی ؟

بابی بود که آمده و بغل دستم ایستاده بود . خنده تلخی دورلبهایش نشسته بود و چشمهایش حالت همیشگی خود را از سر گرفته بود .

«به بین . تو که نیستی . تو باید بری بیرون . دیگه پدرش زنده نیست»

نیشم ازهم باز شد و گفتم .

«نه بابی ... احمقانه است ... اگر بفهمد ... نه ... کسی نباید

بفهمد ...»

به چهار چوب درتکیه داد چشمش را بست و رفت توی فکر .
میدانستم که گاهی اوقات حالت بخصوصی بهم دست میدهد .
همه چیز برایش بی تفاوت میشود و حتی مردن در نظرش چیزی بالاتر از سعادت میگردد .

پرسید که :

«(شکم گرسنه چطور سیگار می کشی ؟)

آنچه را که احساس میکردم به او گفتم .

«خوشم میاد . از حلقه‌های دودسیگار که از دهانم بیرون می‌زند

گفتم می‌کنم و این برای من کافی است) بر گشت بطرف اطاق و گفت:
 - (گرسنه‌ات نیست ؟)

بیادبادنجان سیاهی افتادم که روی آب ولرم می‌لغزید .
 . (نه . همیشه ناهار اینجارا خورد)
 رفت و دراز کشید و وقتی که داشت دستپایش را زیر سرش می‌گذاشت
 گفت .

- «اگر بفکر ناهار افتادی منم هستم»
 و من بفکر ناهار نبودم . بفکر يك هفته قبل افتاده بودم که توی
 اطاق ایستاده بودم و یکدفعه به درانگشت ؟ خورد . بنظر می‌رسید که
 ضربه‌ها لرزان است .

من داشتم بر گهای کتانی را ورق می‌زدم و ظاهراً بدنبال مطلبی
 می‌گشتم که قبلها خوانده بودم ولی یادم رفته بود .
 شاید در این مورد بود که (آدم وقتی مرد تا بیست و چهار ساعت
 بعد سلولهای مغزش از خونی که در خود دارند تغذیه می‌کنند و آدم
 بطور گنگ و مبهم حتی سر از برداشتن توی قبر نیز محدود شدن تـوی
 لحد راحت می‌کند ،

روی میز ، گوشه اطاق يك ظرف انگور درشت قرمز بود که
 رویشان ریزه یخ ریخته شده بود و يك شیشه شراب هفت ساله که چندی
 قبل يك بغلی آنرا یکی از رفقای یهودی از شیراز برایم تعارف آورده
 بود دوباره ضربه های لرزانی بدرخورد و من گفتم .

- «خوب بیا تو»

دربازشد و رزیک مثل عکس رنگ و روغن شده‌ای که توی قاب
باشد ، توی چهارچوب درایستاده بود رنگ از روش پریده بود و شاید هم
می‌خندید. گوشت‌های برنزی رنگ سینه‌اش از لای چاک پیراهن اطللس
سفیدش بیرون زده بود .

آمد جلو گفت «سلام»

ومن همینطور بی اراده ورق می‌زدم و نگاهم بی‌قیافه‌اش سخته
کرده بود .

خنده از توی صورتش زائل شد ، کیف را انداخت روی میز
و گفت .

ـ (چرا معطلی ؟)

نمیدانستم که چه می‌بایستی بکنم . استفهام آمیز پرسیدم .

ـ چرا معطلم ؟!

و کتاب را بستم .

ـ «آره ، چرا منو نمی‌بوسی ، چرا منو تو بغل نمی‌گیری ؟»

یادم آمد که می‌بایستی یکدفعه از جاپیرم ، کتاب را پرت کنم و او را روی
سینه‌ام فشار بدهم و لب‌هایش را به‌کم و سینه‌اش را بو کنم و توی
موهایش چنگ بیاورم کاری را که گذشته‌ها میکردم و

نه من این کارها را نکردم .

من فکر این بودم که آیا وقتی مادر بزرگ را توی قبر سرازیر
میکردند همه چیز را احساس میکرد ؟ حس میکرد که من آنجا روی
خاک‌های گرم ایستادم و دستم را بکمرم زده‌ام و دارم سیگار دود می‌کنم ؟

آیا میتوانست بفهمد که تمام وجود من زیر آفتاب بی رحم داشت عرق
 میشد و از چهار ستون بدنم روی زمین می ریخت ! میتوانست بفهمد
 که من رفته‌ام و عرق خورده‌ام که مردنش را نفهم ! که حالا توی فکر
 آنوقت‌ها هستم که قلم‌دوشم میکرد که بایک تکه نان سوخاری گولم
 می‌زد ! که گفته بود ببله ، اگر زنده ماندم ببله)

رزیک چیزی نمی‌فهمد . اگر کمی زیرك بود شاید میتوانست بفهمد
 که مرك مادر بزرگ تغییرم داده است .

من کلی عوض شده بودم . تصورش را هم نمیتوانست بکند .
 کتاب را گذاشتم روی میز و بازویش را که کمی عرق کرده بود
 و مثل ماهی تازماسفت و لغزنده بود گرفتم .

- (نه ، رزیک نه . فکرش را بکن . چطور ممکن است !

چه میتوانستم بگویم ،

پدرش گفته بود نه . . . تا ازنده‌ام نه) و مادر بزرگ قول داده بود

(ببله . . . اگر زنده ماندم ببله)

و حالا آنچه که نمی‌خواستم بشود شده بود .

لیوانش را پر کردم ولی نخورد .

کیفش را برداشت و رفت و هنوز لیوان اول را نخورده بودم که

بابی آمد .

مثل همیشه رنگ پریده و دوست داشتنی بود .

کمی گیج و متفکر بنظر می‌رسید . خودش را انداخت روی

صندلی و به بطری اشاره کرد .

..(از همان بغلی !)

از گنجه لیوانی بیرون کشیدم و برایش پر کرم و گفتم .

..(دارد تمام میشود)

بابی لیوانش را برداشت ، کمی مزه مزه کرد گفت .

..(راستی چقدر ساده است)

و با خودش شروع بحرف زدن کرد و يك گلوله از اسلحه بیرون می زند و يك آدم با تمام افکار جدی و شوخیش روی زمین می افتد و خیلی زود همه چیز برایش تمام میشود ، نفهمیدم که چرا این مطلب را گفت .
لیوانم را برداشتم و سر کشیدم و گفتم .

..(توجه فکری هستی !)

ته مانده شیشه را خالی کرد و شانه هایش را بالا انداخت .

..هیچ ... همینطور ... م... ردم می گن که خون چشم قاتل را

می گیره و نمیتونه فرار کنه ... توجه فکر می کنی !)

من .. هیچ نگفتم و فقط به چشمهایش نگاه کردم که پرسنده

و کنج کاو به من می نگریست .

کتاب را گذاشتم توی قفسه و بهش گفتم که . رزیک آمد و لسی

من نبوسیدمش .

هیچ نگفت .

بلند شدیم ، ته لیوان را سر کھید و از منزل زدیم بیرون رفتیم

فاتحه مادر بزرگ که سه روز قبلش مرده بود و او را به امانت گذاشته

بودند که وقتی خشك شد استخوانهایش را به عتبات به برند .

آنروز همه پيشانيها اندوهناك بنظر مي رسيد ولي من و بای توی توی این فکرها نبودیم . ما کمی نشسته بودیم و داشتیم بسرخی غروب که روی کاشی های سبز گلدسته مسجد افتاده بود نگاه می کردیم و لغت می بردیم .

چند لحظه بعد هوا تاریك شد و چراغهاروی سر مردم نور پاشید خواستم از بغل دستیم که چنبا تمه نشسته بود وریش تنك سفیدی داشت بپرسم (مرحومه کی بوده که اینهمه روی منبر تعریفش می کنند ولی وقتی چشمم به چشمش افتاد لب پائینش شل شد و ريك از صورتش پرید . خیلی زود حالت قیافه اش منتقلم کرد که : مرحومه بامن بستگی داشته . مرحومه مادر بزرگ من بود که سه روز قبل مرده بود و ما رفته بودیم برایش طلب آمرزش کنیم .

وقتی که مجلس ختم شد و امام مسجد رفت توی محراب و مؤذن تکبیر گفت ما از مسجد زدیم بیرون و ... و چند لحظه بعد که آن اتفاق افتاد .

صدای گلوله ای بلند شد ، صدای پای کسی که میدوید و دیگری که او را تعقیب می کرد و پیر مرد موسفیده و قری که باتمام آرزوهایش روی زمین در غلتیده بود و حالا من توی این فکرها رفته بودم .

اصلا از صرافت ناهار افتاده بودم ...

وقتی که مدعی العموم انگشت دراز و چرو کیده اش را بصورت من نشانه رفت و گفت : متهم حاضر قاتل است و باید به کیفر برسد (نمیدانم چطور شد که کیف کردم

گوئی من برای درك این لذت همه گفته های مدعی العموم را
تأیید کرده بودم .

این انگیزه در من جان گرفته بود که : « خوب حالا آدم
مهمی هستم . حالا همه کس بمن اهمیت میدهد . من این قدرت را
داشته ام که بتوانم يك پیرمرد موسفید موقر را که توی اتومبیل لم می دهد
و بارب دو شامبر آبی ملیله دوزی شده توی گلخانه منزلش قدم می زند
و همه دست بسینه بخدمتش می ایستند بکشم »

زیر چشمی بقیافه تماشاچیان نگاه کردم که پچ پچ مثل سرطان
توی شان ریشه دوانیده بود

..... دجهدلی ! .. مثل اینکه هیچ نکرده ! .. يك پیرمرد موسفیدا
.. دل شیر میخواد ، و لنجنداستهرا آمیز من بیشتر متعجب و کنجکاوشان
کرده بود ..

داشتم کبریت می کشیدم قاسیگار روشن کنم که مرد خوش
قیافه ای از جلویم گذشت . بمن نگاه کرد و ایستاد . کمی به راه اندازم
کرد و گفت .

« پیراهن قشنگی داری .. من از این رنگها خوشم میاد » سیگارم
بك زدم و گفتم :

« ها اگر خوشت میاد درش بیاورم »

« قاتلی ! »

« قاتلم »

« برادرت است آنجا خوابیده ! »

وبه بابی اشاره کرد که روی گلیم دراز کشیده بوده و به وزوزبال
مگسها گوش میداد .

بحلقه زردی که توی انگشتش بود و درخشندگی خاصی داشت
ظاهرأ همیشه آنرا پاك می کرد - نگریستم و گفتم .

«نه .. برادرم نیست ... تو چطور ... زن داری !» قیافه اش را تو
هم کشید و گفت .

«چطور مگر !»

بحلقه اشاره کردم و گفتم .

«این حلقه ،

شامعایش را بالا انداخت و معصومانه خندید . لای دندانهاش
از دورسیگار سیاه شده بوده . گفت .

«نه ، همینطور . خوشم میاد زن داشته باشم ،

ولی ندارم)

« (اگر خوشم میاد چرا معطلی !»

«خوب دیگه ... نمیخوام ... میدونی ! سرنوشت خودم معلوم نیست ...»

قیافه اش تغییر کرد . چین عمیق بالای ابرویش افتاد - یادعزیزی
که رنگ باخته بود و دردی که با قدرت بجانش نیش می زد توی چشمش
شعله کشیده و حرفش رنگ متانت گرفت .

«کی به من اطمینان خواهد داد که فردائی هست . که فردا

تأمین دارم . من چطور می توانم سرنوشت دختری را که با آرزوهای

ملائی می خوابد بازندگی بی سامان خودم گره بزنم . نه .. اشتباه است ،
حلقه را از انگشت بیرون آورد و پا کش کرد .

.. به بیز .. من به این حلقه خیلی علاقه دارم . من این را بیاد
دختر کی که سه سال احساساتم را بیازی گرفت توی انگشتم کرده ام .
میدونی . هنوز هم دوستش دارم همیشه مثل قوی سپید زیبائی توی
مغزم پرمی زند . من توی رویا باش ازدواج کرده ام . شاید مرا مسخره
کنی . ولی هر چه هست لذت می برم . من اگر می توانستم حتی روی
گوشه ای از زندگی خودم حساب کنم حتماً کاری میکردم که این حلقه
بطور جدی توی انگشتم باشد . ولی حالا ؟ .. نه ! .. فقط يك شوخی ،
يك دل خوش كنك .. و خندید . خنده اش آدم را بیاد بچه های سالم
می انداخت . بچه هایی که از ته دل می خندند و نه از توی گلو .
من هم خنده ام گرفت . از اینکه باهیکل درشتش کود کانه می
خندید کیف می کردم .

چون خواستم حرفی زده باشم گفتم .

.. خوب .. از زندان که رفتی بیرون .

بحرفم گوش نداد و رفت . و قیکه نیمه راه رسید روی پاشنه

چرخید و گفت .

.. (اگر خوش میاد باهم حرف بزنیم تو اطاق پنجم هستم . بهت

بد نمیگذره . بچه های خوبی آنجا هست)

.....

سایه افتاده بود توی حیاط و پهن میشد . از ظهر خیلی گذشته

بود ومن تازه ملتفت شده بودم که هنوز به چهار چوب درتکیه داده‌ام و دارم فکر میکنم . فکرهای بیهوده و عبث .

زیرپایم پر شده بود کونه سیگار و زانوهایم درد گرفته بود حالا متوجه شده بودم که خیلی چیزهای بی اهمیت برای زندگی ضروری است . اصلا مجموعه‌ای از چیزهای بظاهر بی اهمیت زندگی را تشکیل میدهد . زندگی یعنی این .

محیط كوچك و تغییر ناپذیری که مرا بقیر کشیده بود از توی ابرها پائینم می کشید و کف پاهایم را روی زمین میگذاشت . هر روز عصر عادت داشتم که مثل وظیفه‌ای خسته کننده و یك نواخت ریشم را بتراشم لباسم را بپوشم و بروم پاتوق همیشگی که قهوه خانه دنجی بود با بچه‌ها بنشینم و قهوه بخورم و لیچا بیاقم . آنوقت از این چیزها لذت نمی بردم .

ولی حالا بفکر همین لیچا و بافیها افتاده بودم که چه کیفی میتواند داشته باشد .

همینکه آدم توی کوچه پرسه بزند ، اینکه قیافه درد کشیده سپور را که دارد جارو میکشد به بیند ، دخترانی را که سرخوش و شاداب مثل آهومی خرامند و از مدرسه می‌آیند تماشا کند ، لب کسی را که دوست میدارد ببوسد و مردی که توی هم میلولند و قیافه متفکر پیر مردانی که با لباس مشکی عصا زنان خود را روی زمین می کشند و بچه‌هائیکه گرگم بهوا بازی میکنند . يك آهنگ خوب ، يك ترقص دسته جمعی خوردن ، خوابیدن و کار کردن چه لذتی میتواند داشته باشد .

من همیشه از دست این چیزها که بسا سماجت خاصی بزنند گیم چسبیده بودند فرار میکردم و بدنبال تازه میگشتم، بدنبال آن چیزی که حتی خودم هم نمیدانستم چیست، که همیشه برایم گنگ و ناشناس مانده بود.

بانی ظاهر آخسته شده بوده از سکوت من بجان آمده بود.
 بلند شد و آمد و بازویم را گرفت و گفت.
 - «يك سيگار بده دود کنم . این مردچه گفت ؟»
 (گفت که توی اطاق پنجم هستم ، آنجا بچه‌های خوبی هست
 - اگر خوش میاد بریم آنجا، رئیس بند گفت .
 - (ظهر که چیزی نخوردین . شما گشتون نمیشه ؟ جوابش
 ندادیم و رفتیم که بچه‌های خوب را به بینیم . سه نفر بودند که کف
 اطان پهن شده بودند و حرفشان گل انداخته بود .
 مثل اینکه قبلا اینها را جایی دیده بودم .
 همان مرد خوش قیافه‌ای که حلقه زرد طلائی توی انگشتش
 بود میگفت «فقط مرك است که میتواند آدم را متقاعد کند» و چشمش
 بما افتاد که رفته بودیم آنجا .

بنظرم رسید که مدت زیادی با اینها زندگی کرده‌ام . قیافه
 هیچکدامشان غریب نمی‌نمود . همه آشنائیهایی بودند که فقط کمی
 رنگ غربت گرفته بودند . اندیشیدم که : شاید بتوانیم همدیگر را
 دوست داشته باشیم ، باهم حرف بزنیم - واگر - بخواهیم - لذت هم
 ببریم .

هردوی ما روی بالشهایی که برایمان کنار دیوار گذاشته بودند

چمباتمه زدیم و باشکم گرسنه چای خوردیم و بحرفهایشان گوش دادیم .
 ... «لانتها مارك است كه ميتواند آدم را متقاعد كند» ... من
 خوب می فهمیدم چرا ... وقتیكه مارك سر بر سر و آدم دست و پایش دارو
 بقبله بکشد و هیچ نفهمد ، دیگر همه چیز تمام میشود . همه آرزوهای
 طلائی كه رنگ سراب گرفته است و مدام بجان آدم نیش می زند می رود
 و در سیاهیها گم میشود . آدم بجای خودش می نشیند ، دفترچه زند گیش
 هم گذاشته میشود و مثل اینکه - هیچ حادثه ای رخ نداده است
 - (باهمه اینها مگر میشود قبول کرد ؟)

مردی كه سبیل بورش روی لبهاش افتاده بود و چشمهای آب-ی
 رنگش دودومی زد بحرف آمد (باهمه اینها مگر میشود قبول کرد ؟
 آدم باید تانفس می كشداقلا يك دلخوشی داشته باشد ... من چه دارم
 هیچ ! چرا آمده ام زندان ؟ خیلی حرفها هست . رفته بودم فاحشه خانه
 و دلم را بيكي از اين نشمه ها خوش کرده بودم . گناه من اين بود كه از
 چشمهايش خوشم می آمد . مثل اينكه چشمهای دایه ای را كه بمن شیر داده
 بود و پستانهايش را مكیده بودم و بهش عادت کرده بودم برداشته بودند
 و توی صورت اين نشمه چسبانده بودند . آخر سر هم يك نره خر ...
 صدای دور گهای توی راهرو پیچید كه مرا می نامید ... مسافرم
 رختخواب آورده بود و داده بود دفتر زندان . آنها را گرفتم . يك كاغذ
 هم بود كه نوشته بود چرا دروغ گفتی ؟ تو كه پیرم - رد موسفید را
 نكشته ای . تهو رس همه چیز را میدانند و حالا دارند اینور و آنور میدود كه
 آزادت كند)

تهورس برادرم بود که دلش بحالم سوخته بود .

بعقل مادرم خنده‌ام گرفت که فکر میکرد میشود کاری انجام داد . من زیر حکم را امضا کرده بودم و خودم را آماده کرده بودم و کار از کار گذشته بود .

دیگر چه کسی میتواندست باین سادگی مرا از زندان بیرون بیاورد .

اصلاً چه فرقی داشت ؟

اگر قرار باشد همه چیز نابود شود و مدت زندان تمام شود و آدم بمیرد ، زندان و بیرون چه فرق میکند ؟

آدم اگر بخواهد توی همین چهار دیواری که آفتابش مثل آفتاب توی کوچه هاست و رنگ و بوی گل‌های باغچه‌اش با گل‌های باغچه‌منزل‌مان هیچ تفاوتی ندارد و خوش باشد .

با آو قتهائی که دوست داشتم جدی باشم خنده‌ام گرفت با آو قتهائی که فکر میکردم - و چقدر احمقانه بود . همه چیز اصالت دارد . همه چیز پرو پا قرص و جدی است . حالاً میتوانستم بفهمم که خشن‌ترین قیافه‌ها ، جدی‌ترین کارها و نابود کننده‌ترین دردها فقط میتوانند يك شوخی باشد ، يك شوخی گذرا .

همینطور که خیلی ساده پیر مردم و سفید از دنیا رفت و ما هم آمدیم توی زندان و آب از آب تکه‌مان نخورد . کاغذ را پاره کردم و بدم باد سپردم .

بابی رسید و گفت : چه بود که پاره کردی ؟
 و بهش گفتم که چه بود .
 خندید و گفت .

(طفلك تومی - او خوش داشت که تهری با تومی صدا کند -
 خیلی دوستش دارم . يك پاره احساس است ولی میدونی . . . اصلا بدرد
 نمی خورد ! عاطفه و احساس چیز مزخرفی است ، وبال کردن است ،



عصرهای ملال انگیز پالیز برای ما یکنواخت و خسته کننده
 شده بود . با اینحال ، میتوانستم که هر روز که رباغچه - که حالا گل
 نداشت - بنشینم و به آفتاب تنبل و پریده رنگ که روی دیوار می خزید و
 وبالا می رفت تماشا کنم .

چند روزی بود که بابی عوض شده بود . همه اش فکر میکرد
 چمباتمه می نشست و تیری خودش فرو میرفت .

کیچی و سرگشتگی توی چشمهایش دودومی زد و من هر گز پایی
 اونمیشدم . میدانستم اگر سر برش بگذارم ناراحت خواهد شد . .
 غم گنگی که لبریز از افکار تیره و آرزوهای یخ زده زندانیان
 بود به تمام دیوارها چسبیده بود .

میشد توی فضای نیمه خفه زندان اشباحی از قیافه های رنگ پریده
 خنده های مرده ، قلبهای ملتهب و نا امید زندانیان را تماشا کرد .

... ناهار را خورده بودم و دراز کشیده بودم که شاید چرتی زده
 باشم . صدای آرام بابی را شنیدم که از اطاق خود بیرون رفت . بمن حرفی نزد .

شاید می‌اندیشید که خوابیده‌ام .

چند لحظه بعد ، وقتی که مگسها داشتند اذیتم میکردند بلند شدم
ورفتم بیرون .

بابی کنار باغچه نشسته بود و با اشتیاق کود کانه‌ای به کبوتری
که روی دیوار غوغو میکرد و دور ماده‌اش می‌گشت می‌نگریست .
از قیافه‌اش توانستم بفهمم که آرام است .

کلاغ پیری روی شاخه برگ ریخته درخت ، تنبل و وارفته
لم داده بود و پاسبانی توی برج کشیک‌بینی می‌رفت صداهای آشنائی
از بیرون بگوش می‌رسید .
بوق درشکه‌ای که فضا را می‌شکافت ،

ماهی فروش دوره گردی که حلقوم خودش را پاره میکرد، شیهه
مادیانی که فعل شده بود، گاوی که ناله میکرد ، انسانهایی که میدویدند
و..... بابی مرا دید و خندید . گنجی از قیافه‌اش پریده
بود و نوعی تصمیم توی شیارهای پیشانی‌ش رنگ انداخته بود . به کبوتر
ها اشاره کرد و گفت .

(زندگی ادامه دارد)

ته سبگار را انداختم توی باغچه و نشستم .

هر دو ما این کبوترها را خوب می‌شناختیم .

از آنوقت که توی سوراخ دیوار زیر برج کشیک بچه بودند و
و آنوقت‌ها که توانستند پربکشند و... تا حالا که زیر آفتاب دور هم
می‌گشتند و کیف می‌کردند بابی دست کرد توی جیب پیراهنم

وسیگارم را برداشت و گفت .

«وسیگاردود کنیم ، خوش باشیم ، زندگی یعنی همین . اگر دود کیلاس عرق گیر میآمد حتماً کیفمان كوك میشد . سه ماه است که لب نزده ایم . اگر میشد از افسر كشيک خواهش کنیم که برایمان بخرد خیلی لذت می بردیم بعید نیست که این روزها همه چیز به-رای من تمام شود)

من داشتم به دیوار سیاه روبرو نگاه میکردم و بی اراده و بعبادت همیشگی ردیفهای سنك را می شمردم که بدون سلیقه رویم-م چیده شده بود .

مردی که حلقه زرد طلائی توی انگشتش بود و همه می گفتند که اخیراً عقل از سرش پریده آمد و پیش مانشت .

اول کمی براندازمان کرد و بعد وقتی که فهمید قصد مسخره کردنش نداریم کاغذ لوله شده ای را که زیر بغلش بود باز کرد و گفت .

«همه مسخره ام می کنند ، برای اینکه نمی فهمند ، ولی شما نه

شما چیز دیگری هستید . نگاه کنید) و به خطهای کج و موجی که روی

کاغذ کشیده شده بود اشاره کرد «آپارتمان خوبی خواهد شد ، خیلی

راحت و مجلل ، شما نمیتوانید بفهمید که چند شب توی رختخواب باز حمت

وفلاکت طرح این ساختمان را ریخته ام ... به بین ، همه چیزش را

حساب کرده ام . هم گاراژ برای اتوموبیل ، هم گلخانه ، هم باغچه ، هم

مرغدانی ... میدونی ؟ ... وقتی تمام شد ، دو خرگوش خاکستری

رنك می خرم . شما نمی توانید زیبایی خرگوشهای زرد و كوچك را درك

کنید . تمام منزل را چمن می کنم .

وقتیکه شب‌نم روی چمنها به‌نشیند و خرگوشها با شکم سفیدشان
رویشان غلت بزنند... آه... که چه خوب خواهد شد... چشمهایش
را بست و نفس کشید و توی لنت غرق شد و آرام زمزمه کرد.
«خرگوشهای کوچک دریشه، روی علفهای مرطوب،
«جست و خیز می‌کنند»

«همانطور که ما شراب - آربوا - می‌خوریم»
«آنهاشیم شیرین می‌آشامند»
«برنگهای خاکستری سیر، خاکی روشن، زرد پریده»

توی عالمی که خودش ایجاد کرده بود فرو رفته بود و لذتی برد
اگر کسی حوصله میکرد و بحرفهایش گوش میداد میتوانست تمام‌روز
را برایش تعریف کند، شعر بخواند و نقشه را تشریح کند...
چشمهایش را باز کرد و بقیافه‌ها که داشتیم لنجد می‌زدیم نگریست.
«میدانم که شما آدمهای خوبی هستید. بی‌جهت کسی را مسخره
نمی‌کنید. گوش کنید. برای گرفتن يك زن طناز حتماً آپارتمان
لازم است. من که نمیتوانم يك فرشته زیبا را که چشم همه را خیره
کرده است توی يك منزل تویی خورده جابدهم...»

در این مدت فهمیده بودم که فرشته‌زیبای او کیست و میدانستم که
چقدر برای او مخفیانه رنج برده است.

اندیشیدم که حتماً منظور میبایستی بشود. چه کسی میتواند
از این (شدن) جلوگیری کند.

او خرد شده بود و ناچار در عالم رویا به آرزوهای یخ زده خود با قلم

و کاغذ ، احمقانه جان می بخشید . به حلقه های آبی دودسیگار که از دهان بیرون می زد و توی صورتش پخش می شد نگریستم .

کبوترها هنوز غوغو می کردند و کلاغ پریده بود و آفتاب بدایور های سنگی سینه می کشید و بالای من رفت او ظاهر . رأ احساس آرامش می کرد .

دوباره خطوط کاغذ را نشان داد و یکریز حرف زد .

— (به بین . اینجا ، این سالن رقص است . مگر من از آن احمق هایی که پیست رقص توی منزلشان دارند کمترم ؟ ... نه . من آدم محترمی هستم ، سرشناس و زیبا . تو فکر می کنی که من همان معلم مفلس و توسری خورده سابقم که شبها از ناچاری شوفری میکرد و یکی را زیر گرفت ؟ ... نه ، پول تو معلمی نیست . مدتهاست ولش کرده ام . هیچکس تو شهر بهتر از من نمی رقصه ... آن فرشته زیبا ..)

و یکدفعه سرش را بالا گرفت و بچشمهایم نگاه کرد .

— (راستی میتوانی فکر کنی يك آپارتمان چقد خرج بر میداره)

بابی گفت .

— (خیلی زیاد ، کار من و تو نیست)

توی ابروهایش گره افتاد و گفت .

— (شاید کار شما نباشد ... ولی من ؟ ... نه ... يك کاناپه ..

يك ميز بوفه .. خوب . شما هم آدم های احمقی هستید فقط از

پیراهنت خوشم میاد . برای اینکه فرشته من همیشه از اینها

میپوشه .

و یکدفعه بلند شد و کاغذ را لوله کرد و شروع بخواندن کرد.
 همینطور که ماسراب- آربوا - می نوشیم
 (آنها شبنم شیرین می آشامند)
 و ماخر گوشهای کوچکیم و جنون ایده آلی... چنگی)
 (بدلمان نمی زند)
 زندگی کردن و کیف بردن از هوای مطبوع
 و بنظر ما بسیار شیرین است)
 و بعد پاشنه ها را بهم کوبید و سلام نظامی داد ، عقب گرد کرد
 و رفت .

بابی از کونه سیگارش سیگار دیگری آتش زد و گفت .
 - (اگر آدم بتواند زندگی کند حتماً کیف خواهد برد)
 ظاهراً میخواست مطلبی را عنوان کند . قدری من و من کرد
 و کمی هم بیربط گفت . مثل اینکه نمیتوانست به آنچه که میخواهد
 بگوید شکل بدهد . گفت .

- (من ترتیب کارها را داده ام . تو باید از زندان بیرون بری...
 من خودم را قانع کرده ام که دیگر هیچ آرزوئی نداشته باشم و قبول
 داری که بی آرزو زندگی کردن هم بیهوده است . ولی تونه ، رزیک را
 دوست داری) خوشتر نداشتم به رزیک فکر کنم . حرفش را بریدم و گفتم
 . (نه بابی . از رزیک حرف نزن . او دیگر برای من مرده است
 از همان روزی که او را نبوسیدم ... که رفتیم فاتحه مادر بزرگ)

شیار همیقی دور لبهایش افتاد ، سرش را تمکان داد و گفت .
 - نه ، تو حق نداری)

و نمیدانستم که چرا حق ندارم . خواستم چیزی بگویم که در
 آهنی بند باز شد و مدعی العموم آمد تو خنده بی مزه ای توی چروکهای
 صورتش گیج و سردرگم شده بود . اصلا خنده بقیافه اش نمی آمد .
 عضلات صورتش فقط به کج خلقی و عصبانیت خو گرفته بود و حالا که
 خنده راهش را گم کرده بود و توی صورتش دویده بود گیج و ساختگی
 بنظر می رسید :

مدعی العموم آمد و بمن چشمک زد و دست بایی را گرفت و کنار
 کشید و باش حرف زد .

.....

دیروز عصر بایی را بردند . آمدند او را با اثاثه اش بردند .
 و قتی که میخواست برود دست انداختیم دور کردن همدیگر و لبها -
 یمان را توی هم گذاشتیم و گونه هایمان را بهم چسبانیدیم و بایی
 آهسته توی گوشم گفت .

میدانم تواز مدعی العموم بدت آمد . ولی من نه .. من خودم
 را آماده کرده ام . یعنی خودم میخواستم . میدانم ؟ تو باید از زندان
 بیرون بری . تو که نبوده ای حالا که دیگر . پدرش زنده نیست . من
 ترتیب کارها را داده ام . بمدعی العموم نوشتم . قضیه را برایش روشن
 کرده ام حالا معلوم نیست ، شاید چند روز دیگر بری توی مسجد و
 بسرخ غروب که بارنگ سبز کاشیهای گلدسته آمیخته شده نگاه کنی
 و کیف ببری)

خوب فهمیدم که چه میگوید اندیشیدم که شاید خواب می بینم
دستم وارفت و از دور گردنش پائین افتاد . نمیتوانستم قبول کنم . چشمهایم
را مالیدم و نه . بیدار بودم . گوشم اشتباه نکرده بود . کبوترها
داشتند غوغا میکردند و پاسبان هنوز چرت می زد .

از جا در رفتم و نعره کشیدم «نه... بابی نه... نباید کسی بفهد.
تو حق نداری»
.....
بابی را بردند.

مغزم داغ شده بود « تو که نیستی ، تو باید بری بیرون ، دیگره
پدرش زنده نیست)

قیافه پریده رنگ و دوست داشتنی بابی با تمام خطوط زیبای صورتش
توی مغزم نقش بسته بود .

بیاد آن لحظه افتادم که هوا تاریک شده بود و ما از مسجد زدیم
بیرون و نیمه راه بابی پرسید .

.(راستی آدم کشتن وجدان را معذب میکند؟)

و من چیزی نگفتم و همینطور رفتیم .

من اراده ای نداشتم . نشسته بودم و میخواستم کمی پرسه بزنم ،
مردم را نگاه کنم و اگر پایش بیفتد چند پیاله هم عرق بخورم و بهر زیك
فکر کنم که او را نبوسیده بودم .
بابی گفت .

.(گوش کن ، برو تو این عرق فروشی ، دوسه پیاله بزن . الان

بر می گردم .

ومن هم مثل بره سرم را انداختم پائین و رفتم تو . دوسه پیاله خوردم و دلم شور زد و بفکر بابی افتادم که نمیدانستم کجا رفته است . از عرق فروشی زدم بیرون پیشانیم عرق کرده بود و قسم تنگی می کرد . ظاهراً بسراغ بابی می رفتم ولی قدمهایم بطرف منزل . زیک کشیده میشد .

وقتی که توی کوچه پیچیدم متوجه شدم که کسی . بسرعت میدود . جلوی من را گرفتم و بابی بود که وقتی مرا دید چشمش سفید شد . فکر میکرد هنوز توی عرق فروشی نشسته ام و دارم عرق سی خورم و سیگار دود میکنم و دست و پایش را گم کرده بود و از نفس افتاده بود بریده و عجولانه گت

- (دیگه نیست . . . دیگه زنده نیست . . می فهمی ! . . او را کشتم . پیر مرد موسفید را ، مگه نگفته بود - تازنده ام نه -) صدای پای کسی . که پشت سربابی میدوید نزدیک شد و من که نمیدانستم چه باید بکنم - اسلحه را از چنگ بابی بیرون آوردم و شتابزده گفتم .

- نه بابی . . . تو نکشته ای . . می فهمی ؟ . . من کشته ام کسی نباید بفهمد . . . نباید بفهمد . . .) . . . مردی که حلقه زرد طلائی توی انگشتش بود بازویم را گرفت و بالبخندی احمقانه گفت . (فکرش را نکن . بیا نقشه آپارتمان را تماشا کنیم) بازویم را از چنگش بیرون کشیدم و رفتم توی اطان نیمه تاریک نشستم و سعی کردم با فکر خودم سامان بدهم ولی نتوانستم - گیج و سردرگم شده بودم .

دوباره همان مرد خوش قیافه که حالامی گفتند دیوانه شده است سرش را از پنجره تو کرد و گفت .
(فکرش را نکن)

ومن نمیدانستم که چطور فکرش را نباید بکنم .
بابی را برده بودند و شاید فردا صبح ، قبل از اینکه آفتاب بیرون بیاید او را به چوب طناب پیچ میکردند و چشمهایش را می بستند و صدای گلوله و بعد مثل اینکه هیچ اتفاقی رخ نداده است .
نفهمیدم که چه وقت رفتم توی رختخواب . وقتی که بیدار شدم دو ساعت بظهر مانده بود . سرم داشت می ترکید و دهانم مثل زهرمار شده بود .

تا آمدم کمی آب بصورتم بزنم دیدم رئیس زندان بالای سرم ایستاده و نیشش تا بنا گوش باز شده که «خوب ، الحمدوله تو آزاد شدی . میدونی ؟ امروز صبح بابی را دار کشیدند .»

.....

در کوچکی که از توی شکم در بزرگ زندان بـاز شده بود پشت سرم بسته شد .

دو پسر بچه همدیگر را دنبال می کردند . زن د کلته پوش رنگ و روغن شده ای که ادا های رزیک را داشت از جلویم گذشت و بر اندازم کرد . صدای سم اسبهای درشکه ای که روی سنگفرش خیابان می خورد از ته کوچه می آمد و آفتاب همه جاپخش شده بود . اما این آفتاب رنگ همیشه خود را باخته بود و من فکر کردم که بود و نبودش بی تفاوت است . باین اندیشه فرو رفتم که پسر بچه ها پیر میشوند ، رنجه ها بجای

شادی کود کانه توی قیافه اشان می نهیند وبعدهم می میرند .

زنك فریبا ورنك وروغن شده پیروبی مصرف میشود و لاشه منعفن
اسبای دشکه که حالا اینمه پر قدرت و زیبا درشکه را می کشند توی
بیابانها خوراك سگهای هرزه گرد خواهند شد و آفتاب غروب میکند و
سیاهی شب روشنی نشاط بخش را می بلعد .

خواستم براه بیفتم که ماشین لکته و سر پوشیده زندان ترمز کرد
دو نفر که یکی از آنها پیراهن چهارخانه ای سیاه و سفیدی پوشیده
بود و دیگری عرق ، موهایش را توی پیشانی اش چسبانده بود با اشاره
سریاسبان از توی ماشین پریدند بیرون و وقتی که در زندان برویشان باز
شد لبهای داغمه بسته شوfer ماشین که یاسبان فر قوتی بود و لباس شخصی
پوشیده بود رویمم لغزید و با بیانی استهزا آمیز که به غرغره شباهت
داشت گفت.

— هیچ فکرش را نکنید، زندان که آدم را نمی خورد)

پایان

معبد

گاهی اتفاق می افتد که آدم با تمام ادراک به خطای خود واقف است
معذالك دست برنمیدارد آنقدر بدنبال خطای خود می رود ، آنقدر
سماجت و سرسختی و حماقت نشان میدهد که با سقط شود یا اگر نشود
تبدیل به تنگدای متعفن و مشتمز کننده میگردد بعضی از عواطف
بی جاهست که فقط میتوان آنها را دواپا نامید . چنان بگردد آدم
می چسبند که تا آدم را از پا در نیاورند آسوده نخواهند نشست .

هیچ چیز از این دواپاها برای زندگی مضرتر نیست .

این دواپاها شیر آدم را مثل اناری که آبلیموش کرده باشند
می میکند ، هستی را ریزه ریزه تحلیل می برند ، تا آنجا که آدمکی
باد و چشم نگران که توی کاسه های خشك دودو می زنند و با اضطراب و
وحشت برای بازیافتن زندگی بهر سوراخ ثقبه ای سرمیکشند از آدم
باقی میگذارند و

. شش سال است که من گرفتار این چنین مرضی شده ام که
سنگینی نابود کننده این دواپاها را روی گردهام بغوی حس می کنم
که این دواپاها بانیشهای جانکاه خود قطره قطره هستی مرا می میکند

وزند گیم را تحلیل می‌برند من حالا دیگر مثل پیه سوزی که روغنش تمام شده باشد خاموش شده‌ام . تنها سوسومی‌زنم بوی گیج‌کننده‌فتیله نیمسوز نفت آلودی را میدهم .

۴ عرفاً هر کس نفس نکشید مرده است! ولی نه! مرده‌های زیادی هستند که نفس هم می‌کشند! و من یکی از آنها هستم . معتقد شده‌ام که سرنوشت من نوشته سیاه و تودرهمی است نوشته ایست که حتی خدا هم نمیتواند از آن سر در بیاورد... شش سال پیش خیال میکردم که میتوانم زندگی کنم ولی امروز نه... امروز برای من مسلم شده است که از شش سال پیش مرده‌ام .

امروز و وقتی که غروب شود و خورشید توی چاله بیفتد و گورش را گم کند و سیاهی مثل بدبخت احمقی توی شهر ولو شود درست شش سال گذشته است. ۴

آزروز غروب ، یعنی شش سال پیش او رو بروی من نشست و حرف زد و من گوش دادم و بچشمهایش نگاه کردم . چشمهاییکه زندگی من تویشان گم شده بود . آزروز غروب اصرار داشت مرا قانع کند که زندگی بیهوده است . که : هر کس باید خودش تنها زندگی کند . و بالاخره موفق شد .

ازهم جدا شدیم . رفت و دیگر پیدایش نشد . غیبش زدرفت که به تنهایی زندگی کند ، که لذت را جستجو کند ، که سعادت را از لابلای همه بدبختیها بیرون بکشد !

من سخت کوشیدم که فلسفه او را بفهمم . اما نه... نتوانستم .

چیزی دستگیرم نشد . شاید کسی از من کودنتر و احمقتر وجود نداشته باشد .

من امشب شش پیه سوز روشن خواهم کرد . شش پیه سوز دود آلود، دوست مثل زندگی خودم حس میکنم که اگر این درد از توی دلم بیرون ریخته شود کمی آرام خواهم شد هیچ راه دیگری ندارم . جانم دارد عذاب می کشد . درد دارد استخوانهایم را میترکاند . یاباید خودم را سربه نیست کنم . یا . . . نه ، هیچ کاری از دستم ساخته نیست .

دیگر کار از کار گذشته است .

فکر میکردم که میتوانم بدون او زندگی کنم . اما نه اشتباه بود و این اشتباه نیز از کودنی و زود باوری من ناشی شده بود . نمیتوانستم باین حقیقت پی ببرم که چقدر زندگی من با او بستگی دارد .

میانداشیدم و قتی که رفت - و آنوقت می گفتم (وقتی که گورش را گم کرد) . دیگر همه چیز تمام خواهد شد . باین مثل احمقانه ازدل برو دهر آنکه از دیده برفت) ، عتقد شده بودم . درست مثل احمقهای دیگر که این مثل لغله دهانشان است

نمیتوانستم بفهمم که من با آنها فرق دارم ، که من بادیده او را نمی بینم .

پذیرفتم ، یعنی قانع شدم . اورفت و غیش زد و امشب درست شش سال از آن غروب میگذرد .

من امشب شش پیه سوز روشن خواهم کرد .

میخواهم امشب مخلوق خودم را خوب نگاه کنم مخلوقی را که هش سال پایش زحمت کشیده‌ام و خون جگر خورده‌ام . همیشه فکر کرده‌ام که : وقتی این مجسمه تمام شد بمن تسلی خواهد داد . اگر اورفته و گورش را کم کرده ولی شبحتی را خواهم داشت . این مجسمه همیشه مال من خواهد بود .

آخر خودم زحمتش را کشیده‌ام و آنرا تراشیده‌ام . چند بار دست و پرم را خونی کرده‌ام ؟ چند دفعه چکش روی انگشتانم خورده است ؟ نمیدانم .

دیشب تمام شد و نفس راحتی کشیدم . لباس کارم را از تن بیرون کردم و تصمیم گرفتم که خودم را بسازم که لباس سفید و تمیز بپوشم . عطربزنم و عود و عنبر بسوزانم . از اطاق بعجله بیرون دویدم و رفتم سر جامه دانم . بازش کردم و تویش را گشتم . یکدفعه . دودفعه و همه لباس‌ها را بهم زدم و زیرورو کردم . نه نه نبود که نبود . شده بود روغن و رفته بود زیر زمین . کمی فکر کردم ، بمغزم زور زدم ... هرگز ... اشتباه نکرده بودم .

درست یادم بود که پیراهن سفید و بلندی داشته‌ام و خوب یادم بود که آنرا بدقت تا کرده بودم و زیر همه لباسهای سیاه خودم گذاشته بودم . بمن الهام شده بود که بالاخر مروزی بدرد خواهد خورد ... اصلاً غیبش زده بود .

چمباتمه نشستم و بروی جامه‌دان و سرم را توی دستهایم گرفتم

و فکر کردم .

خیلی زود یادم آمد . زدم زیر خنده که واقمق ، توهیچ وقت
پیراهن سفید نداشته‌ای بیچاره آن کفنی بود که مادر بزرگ از
کربلا آورده بود و داده بود حاشیه‌اش آیات قرآنی نوشته بودند
خوب شد که زود ملتفت شدم و خودم را عذاب ندادم . بلند شدم
و دقتم سراغ مادر بزرگ که کفن را ازش بگیرم ، آیات را قیچی کنم
و بقیه‌اش را دور خودم به پیچم . وقتیکه از ایوان گذشتم و رو بروی
اطاق مادر بزرگ رسیدم ، دیدم بسته‌است .

از در زدن نگاه کردم . تویش تاریک بود . خنده‌ام گرفت . فکر .
کردم که مادر بزرگ از حالا دارد خودش را بتاریکی عادت میدهد که
توی گور ناراحت نباشد . . . آهسته بدر زدم و جوابی نشنیدم . فی الفور
یادم آمد که مادر بزرگ به ال گذشته مرده و کفن را هم با خودش
برده است .

چه خوب شد که زود ملتفت شدم و لا میبایستی تا صبح پشت
در بایستم

بعجله از پشت در آمدم و زبریکی از طاقهای ضربی ایوان که
تار عنکبوت گرفته بود ایستادم .

با آسمان نگاه کردم ، شب گسک و تاریکی بود . نمیدانم چطور
شد که از مغزم گذشت نه . . . مادر بزرگ نمرده . . . من خیال می‌کنم
که مرده است . . . حتماً کفن توی اطاق مادر بزرگ است . میدانم
آنها توی یخدان قایم کرده و گذاشته برای روزی که بمیرد
فکر عبثی بود . خوب میدانستم که فکر بیهوده‌ایست اما لذت

می بردم. دوست داشتم دنباله هم بین فکر را بگیرم و خودم را قانع کنم که مادر بزرگ نموده است و کفن هم توی یخدان است.

دوباره برگشتم و باد را جار رفتم در باز شد و رفتم توی اطاق. نه... مادر بزرگ نبود بیخود خودم را زحمت داده بودم.

همینطور که توی اطاق تاریک ایستاده بودم بصرم زد که ادای مرده ها را در بیاورم بهمین جهت روی زمین دراز کشیدم سعی کردم درست قیافه مادر بزرگ را بخود بگیرم.

قیافه همان لحظاتی را که داشت جان می کند دستهایم را روی سینه ام قلاب کردم. پاهایم را کشیدم و قدی آم. را از هم باز گذاشتم. بعد خوش آمد که خرخر کنم مثل گوسفندی که سرش را نصفه بریده باشند خرناسه کشیدم... داشتم از این خل بازی کیف می کردم که یک دفعه یادم آمد باید لباس سفید پیدا کنم. بچاکی از جا پریدم و بخودم گفتم در یوانه. این مسخره بازیها چیه؟ (از اطاق بیرون آمدم و لنگه های در را جفت کردم و رفتم توی اطاق خودم و چراغ را روشن کردم. رنگ زرد و مرده ای داشت، رنگی که بیشتر توی دل آدم غم می ریخت. خاموشی کردم. فکر کردم که بایدشش پیه سوز روشن کنم، عود و عنبر بسوزانم، عطر بزنم و لباس سفید هم بپوشم.

رفتم در گنجه را باز کردم که عود بردارم ولی وقتی که در باز شد یک دفعه سرم را دزدیدم و نشستم. نمیدانم چرا بی جهت فکر کردم که الان گربه سیاهی از توی گنجه بیرون می پرد و سرو صورتی را چاک می زند ولی چیزی نبود. تعجب کردم که نبود. مطمئن بودم که گربه آن توهست و خیز گرفته و می خواهد درست نشانه بگیرد که چشمهای مرا از حدقه بیرون بیاورد. چشمهایم را بستم یادم آمد که مادر بزرگ

گفته بود : ازما بهتران به شکل گربه سیاه ظاهر میشوند و گاهی هم اتفاق می افتد که سر بسر آدم میگذارند .

ازخودش تعریف میکرد ووقتیکه دختر بودم و منزل پدرم بودم يك شب جمعه که دیر وقت هم بود از اطاق بیرون آمدم که بروم دست به آب برسانم دیدم ازتوی سرداب صدای بشکن و برقص میآید نگاه کردم ازما بهتران بودند که عروسی داشتند و...

شنیدم که صدای تار میآید . ازجا پریدم و با عجله از اطاق دویدم بیرون . ترس برم داشته بود . توی حیاط خبری نبود . باسر آستین پیراهنم عرق پیشانیم را پاک کردم بعد به آسمان نگریستم که داشت صبح می شد .

بفکر مسخره خودم خنده ام گرفت «احمق این مزخرفات چیه؟ مگر جن هم هست ؟» برگشتم توی اطاق . خوابم گرفته بود . مثل اینکه توی پلکهایم سوزن میکردند . حتماً چشمهایم هم قرمز شده بود . من عادت خودم را میدانم . روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه وقت خواب رفتم . نه ... قبل از اینکه بخوابم بلای دیگری هم گریبانم را گرفت .

شش سال است که باین درد گرفتار شده ام که قبل از خوابیدن مثل درد گرفته ها بخود می پیچم و فکر می کنم . چند بار به پشت می خوابم ؟ چند بار دمر میشوم ؟ ... چقدر روی دست راست و چپم غلت می زنم ؟ ... نمیدانم .

روی تخت دراز کشیدم و شروع شد واقعا دارم زندگی میکنم ؟

مثل همه مردم ؟ .. نه ... واقعیت اینست که دارم مردم را گول می زنم
و خودم را هم مسخره میکنم ... فرداشب همه چیز روشن خواهد شد
. من همیشه منتظر بوده ام که این مجسمه تمام شود . اگر توانستم
فرداشب زندگی خودم را توی چشمهای این مجسمه پیدا کنم تصمیم
خواهم گرفت که مثل آدمها زندگی کنم و ... خوش نیامد ، دنبال
این فکر را ول کردم . تصمیم گرفتم آرام بخوابم ولی نشد . مغزم
عادت کرده است که همه شب قبل از خوابیدن افکار را نشخوار کند
دوباره مثل (مریضا) دنبال افکار بیهوده ام کشیده شدم (... راستی
شش سال کافی است که زندگی آدم اینهمه تغییر کند ؟ . عجب آدم کودنی
هستی .. يك لحظه هم کافی است ... فقط
يك ثانيه ..) و دنبال مطلب گشتم . مطلبی که بتواند دلم را خوش کند
که اقلاً در عالم ذهن خودم را خوش بخت فرض کرده باشم ولی نتوانستم .
اصلاً افکارم هم طاعون گرفته است . این رویای بیداری ! یعنی این
افکار بیهوده که همه شب قبل از خوابیدن مثل شب پره بمغزم حمله
کند ، بیش از هر چیز زجرم میدهد ... و قتی که بیدار شدم دیدم که
آفتاب از سوراخ دیوار روی صورت من افتاده شنیدم که زنهای توی حیاط
دور هم جمع شده اند و دارند و راجی می کنند « دختر ، دیشب روح خدا
بیا مرز آمده بود توی اطاقش ... مثل شبی که داشت میمرد خـرخر
میکرد .. خودم صدایش را شنیدم . ااا جرأت نکردم از تورخته خواب پیام
بیرون . داشتم زهره ترك میشدم) و مادر بزرگ گفت همه اش
تقصیر این ذلیل مرده است ... شش سال است که توی این اطاق داره

با ارواح واجنه سرو کله می زند ، درست صدای مادر بزرگ بود اگر
 مطمئن نبودم که پارسال مرده... نه... مادر بزرگ نبود امیدانم کی بود
 که داشت اداش را در می آورد... از حرفهایش خنده ام گرفت و نفهمیدم
 که چرا خوشحال شدم تصمیم گرفتم که همه شب همین کار را بکنم تا
 همه زهره ترك بشوند و گور بگور بشوند و منزل را خالی کنند والا
 اقل بتوانم درهای اطاق خودم را باز کنم .
 آخر شش سال است که توی این اطاق در بسته زنده بگور
 شده ام . ✎

آفتاب داشت چشمم را می زد . بلند شدم و نشستم قبل از هر چیز
 فکر کردم لباس سفید تهیه کنم . عودو کندر هم که داشتم . بستر گنجه
 نگاه کردم ، درش قفل بود و عنکبوت هم روی قفل تار تنیده بود .
 مطمئن شدم که کسی دسته های عود را از آنجا برنداشته است .
 با تنبلی خودم را روی دو پا کشیدم و از اطاق بیرون رفتم خیلی
 خسته بودم . دلم میخواست دست و پایم را دراز بکنم و بمیرم . ولی نه...
 میخواستم قبل از مردن یکبار دیگر او را به بینم . . . او را که نه...
 چون اورفته و گورش را گم کرده . شش سال پیش رفت .
 ولی مجسمه اش ؟... مطمئنم که توی اطاق است . امشب از ش
 پرده بردازی می کنم
 فکر کردم خوب است پیر مرد چنگی را هم که روزهای یکشنبه
 توی قبرستان کافرها ، ساز می زند دعوت کنم انصافاً ساز خوبی می زند
 یکروز دزد کی رفتم پشت يك صليب سنگی بزرگ که روی يك قبر
 بود ، لای بوته های گل و سبزه ها قایم شدم و سازش را گوش کردم .

آنروز زخل کف بردم . حتماً خبرش خواهم کرد . با وصف اینکه تمام بدنم کوفته شده بود از منزل رفتم بیرون . توی کوچه ، کنار آبهای گندیده ، بچه ها جمع شده بودند و هومیکشیدند . فکر کردم که باز هم کسی را «جن زده» دارند با چاقوی راجر ز دورش خط میکشند و قرآن روی سینه اش میگذارند ، ولی نه ، این مسخره بازیها نبود . قضیه چیز دیگری بود . «أمر بلدیہ سك محله مارا که شکمش هم بالا آمده بود زهر داده بود .

وقتیکه بالای سرش رسیدم توی چشمهایم نگاه کرد و بیچاره . . . چه میتوانم برایت بکنم ؟ . من از تو مفلو کترم ، بچه ها با سئو زده بودند و دنداناش را شکسته بودند .

بقال سر گذر گفتم «بخیاالتون حالا میمیره ، سئو هفتا جون داره ، شرط می بندم که تا فردا صبح جون بکنه ، و خندید . دندانهای کرم خورده اش بیرون افتاد اما راحت شدیم

بیادم آمد که چند سال پیش هم پیر مرد حلیم پز سوزنش داده بود که نابودش کند ولی نشده بود . نمیدانم سوزن کجاش گیر کرده بود که تا آخر عمری مریض بود و سسکه میکرد .

فکر کردم که حقش است . چشمش کور ، میخواست سئو نشود ! و حالا که شده چرا آمده تو مملکت ما !

آفتاب زرد و بیمزه ای بود . درست مثل آفتاب روزهای جمعه که تنبل و بیحال است .

آخوندی باریش حنائی گذشت ، بسئو نگاه کرد ، دامن عابرا بالا کشید و نفهمیدم به چه مناسبت گفت «اعوذ بالله»

..... یادم آمد که باید پیراهن سفید پیدا کنم اگر میتوانستم
 عمامه آخوند را ببرم خیالم راحت میشد .

تاغروب شهر را زیر و کردم همه پارچه‌ها کبود و سیاه بود .
 دیگر از جان خودم سیر شده بودم . داشت جانم بالا می‌آمد .
 پاهایم را روی زمین می کشیدم هر چه کردم خودم را قانع کنم که
 لباس سیاه بپوشم نشد . سردنده افتاده بودم . لج کرده بودم . نمیفهمیدم
 چه انگیزه‌ای موجب شده بود که این اندازه حماقت بخرج بدهم .
 اصلاً چرا پس از اینکه اورفت و گورش را گم کردم من اینهمه
 بخودم زجر دادم ، اینهمه بخودم زجر میدهم ؟ . آیا اوهم بفکر من
 هست ؟ آیا این خریدها گریبان‌آوراهم گرفته‌است ؟ نه میدانم
 که نه صدای «لله واکبر» توی گوشم پیچید . غروب شده بود
 موزن با صدای نکره‌اش توی گلدسته مسجد اذان میگفت . نمیدانم
 چرا دوباره بفکر عمامه آن آخوند افتادم .

یکدفعه دیدم روی سکوی درمسجد نشسته‌ام . خودم نخواسته
 بودم که این کار را بکنم ولی شده بود

شاید میخواستم منتظر امام مسجد باشم که وقتی نمازش را بکمرش
 زد و بیرون آمد عمامه‌اش را بلند کنم و بزنم بچاک . آخر پارچه سفید
 توی شهر قحط شده بود >

.....
 شش شمع کافوری بزرگ از توی گنجه بیرون کشیدم و روشن کردم . رنگ
 سفیدی توی اطاق بخش شد . آنروز صبح تاشب . مثل سگ جان‌کنده
 بودم که با طاق سامان بدهم . درها را بستم و شمعا را روشن کردم .

وقتیکه پرده را از روی مجسمه برداشتم تازه بوی عودو کندر
توی اطاق پیچیده بود .

باخیال راحت رفتم و در سنگ روز و شب مجسمه نشستم و نفس را
حتی کشیدم .

پیر مرد چنگی نهاده بود . و لثیکه بهش گفتم ، گفت نه ..
من ساز زن قهرستان هستم . سار مرا آنها مرده ها خوب می فهمند و لذت
می برند .
زانوردم و نشستم .

بوی مرگ و کهنگی از اطاق بیرون رفته بود .
از خودم خوشم آمد ، از مشک و گلابی که استعمال کرده بودم
کیف کردم .

مجسمه باجلالی پر شکوه تر از دلات ، قد برافراشته بود .
این مجسمه کار من بود ... این مجسمه زندگی من بود ، هستی
من بود . بچشمهایش نگاه کردم ، چشمهائی که مثل دریا عمیق و رازدار
بود و سعی کرده بودم که مانند الماس بدرخشند . خیلی زود ، زود قرازی
آنچه که فکر میکردم ، زندگی خودم را ته چشمه ایش دیدم . هستی
من ته چشمهایش به بند کشیده شده بود .

خوشحال شدم . برای يك لحظه همه چیز برایم زیبا شد . شعله
شمعها روی تن مجسمه می رقصید . شمعهای رقصیدند ، مجسمه می خندید
دنیا می خندید و ... فقط يك لحظه . . . يك لحظه بعد به دبختی ها با
تمام عظمتشان بمن حمله کردند . . . پاکهای مجسمه آرام روی هم

رفت وزندگی من برای همیشه منجلا ب چشمهایش خفه شد!
من امشب شش پیه سوز روشن خواهم کرد ، غمها ، دردها ورنجه ها را
دعوت خواهم نمود و ششمین سال مرگ خود را جشن خواهم گرفت! ✎

پایان